هو الله

تبارک و تعالی شأنه

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار

و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده

من تألیفات عمدة العارفین و زبدة

المحققین منهاج طریق اهل صفا و

کعبهٔ ارباب وفا الحاج میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه ره

نعمة اللهی

از نشریات شرکت محدود طبع کتاب

دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهره هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف
گشود و عالم ایجاد را بنور تجلی خود که مظهر تمامیت اوست
منور فرموده نه تعمق عاقلیرا در ساحت عزتش راه و نه تیغ
اصل کاملی بقطره از محیط کینونتش آگاه عقول ناقص را در
تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان با کمال وصول
در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدت در اشیا تکثره نمودار است هر کس بهر زبانی
در معرفت ذات بیزوال و صفات بیمثالش هرچه گفت

هرچه نه پیوند یار بود بریدند　　هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

تا یکرو شدند و با او شدند از خود گذشتند تا پی گشتند

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما　　کت همه بینند و خویشتن بپرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم

تن را پی کنیم و دم از وی نزنیم که از قال و قیل پایی نگشود

و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ ننمود لمؤلفه

بیا تا پی زنیم اینک چه مردان　　که رفتند از چه راهی نوردان

طریقت را بتدبیری گرفتند　　براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینه ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فناست

نشستند و با مدد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انماست

از ورطه پر خوف انانیت و از گرداب نفس دیو سیرت

رستند　　لمؤلفه

ز عالم سایه عنقا گزیدند　　که بر سر منزل عنقا رسیدند

علی آری خود آن عنقای ذاتست　　که در وی عقل مرغان جمله ماتست

دم از عشق علی زن گر که مردی　　ز گردون تا بکی قانع بگردی

در مرآت صافی نماینده دانند و رشته توحید را بولایت
مدنی ذو التمجید و علی ذو التحمید کشانند که مقصود از
تجلی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت
ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت
ان مولای مقتدا و مسندنشین اورنگ لافتی است
و خطاب احدیت جل شانه با بین رسالت و صاحب
رتبه خاتمیت مضمون لولاک لما خلقت الافلاک ولو
لا علی لما خلقتک بر اینمعنی در نزد اهل ادراک گواهی
افشاست والحق برجاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت — بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود — که هم سرمایه دهم سودا او بود
دلیل راه عشق حیدری شد — بدوران ختم این پیغمبری شد
نمیگفت ار محمد راز حق را
کجا کس میشنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات

و فایق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم
و نکته هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شیٔ علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
و مصداق مفهوم لیس کمثله شیٔ و هو السمیع البصیر نبی سرمد
و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رتب ثبتنا علی شریعته و سیرنا علی سبیل معرفته و
درود نامحدود و غیر معدود بر روان عظیم البرهان دیان
راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید
و رسائل احکام تجرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات
و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت — خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق — که یکنورند از یک نور مشتق
ازانها برج اول بوتراب است — که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس را برجی نبود است — بهر مه سیر برجی مینمود است

مجرد از اندیشه و ادراک ببرد اما لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناؤک و تقدست
اسمائک و عظم شانک و لا اله غیرک تفعل ما تشاء
بقدرتک و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل
شیء هالک الا وجهک لک الحکم و الیک ترجعون
جائیکه عقل در تحمید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
و ما عرفناک برآید و اظهار عجز نماید بنده بیزبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند
گذاشت وجودم دادی که طاعتت تمام ننمودم نعمتم دادی
که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار ترا توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از بیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل البته در میدان هوا و هوس تاختم

بعلو ذاتت از ذنوب طبیعتم باوج رفعت رسان ولیا
بنور ولایتت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان حیدرا
بوحدت حیثیت از فتنه کثرتم برهان شهید الشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بجنت سجادت
بخلعت ارشادم بنواز بصیرا باسیری زینبت از
مدینه غیبتیم در بدر مساز قربا باسیری غریبان شام هجرانت
صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقتت
سعیم را ضایع منما شجاعا بشیران بیشه غیرتت ز پنجه
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا بمحجوبان
فاطمی نسبت پرده معایبم مدر هادیا برهروان
معروفی مشربت از صراط المستقیم ولایتم بمقصود بر
معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی دریم
از خویش برهای خدیوا بفقیران قلندرت بر
نعمتی که از خوان نعمة اللهیم داده بیفزای

هو الله

زبدة الاسرار

و عرفان الحق مَن

تألیفات عمدة العارفین زبدة

المحققین حاجی میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه

نعمة اللهی



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة لتحصيل معرفة ارباب
التسليم والرضا وصيّر في معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر
والفنا ونوّر صدور العارفين بانوار الكشف والشهود و
البصر [illegible] الطالبين لضياء شمس الوجود وثبّت اقدام السالكين
في طريق الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصّل مقاصد
المشتاقين لمحبة [illegible] المحمود ووصل ارواح المحبين في مقعد
صدق عند [illegible] الودود وسوّى قامة المطيعين في طاعة
القيام و[illegible] الركوع والسجود وبتّل آمال المحسنين من
غيره [illegible] والمدد وطهّر فؤاد الخاشعين عما
[illegible] اوصاف الجحود و[illegible] قلوب

زبدة الآثار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم
آن کتاب الله که گنج حکمت است
حق چو پیک افرینش کرد ساز
بار الها ساحق قران بلیغ
بخش ما را حق قران کریم
آن صراطی کز تو آمد راه راست
جان ما را اندر آن ره اختصاص
العنایت کن در این راه دقیق
تا صراط مستقیم طی شود

هست بسم الله الرحمن الرحیم
افتتاح او به باب رحمت است
باب ایجاد او برحمت کرد باز
رحمت خود را مدار از ما دریغ
استقامت در صراط مستقیم
آن رهی کش نعمد الله رهنماست
کن برحمت مورد انعام خاص
تا نتابیم رخ ز پیران طریق
وین دل مرده بعونت حی شود

بر زبان آرم چو لفظ اهدنا	باشدم دل سوی پیر رهنما
بار از انیره رسد بر منزلم	خواستم بعون همتای کاظم
پیر کبود فانی اندر ذات حق	گشته جانش در صفا مرآت حق
آنکه دست او بود دست علی	در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است	ما بقی این راههای باطله است
مجملا در ذهن بسپار این بیان	تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال	کنز مخفی بود در عین کمال
دان هویت بحر پر شید بود	بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در	عاشق خود بود اندر پرده در
بود هم آیینه هم منظور خود	بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست آتش تا کند اظهار حسن / فاش باز عشق با دلدار حسن

بر خود از ذات خود اندر عین ذات / جلوه فرمود آمد در صفات

جلوه قد جامعت کل الکمال / الخصال و الجمال و الجلال

جلوه احمد جلوه گر ذات صمد / جلوه واحد جلوه خر فرد احد

جلوه گر با جلوه خر یک جلوه بود / جلوه گر خود جلوه خر خود جلوه بود

جلوه گر حسن نبی مصطفی / جلوه خر عشق علی مرتضی

جلوه گر اما بصورت جلوه جه / جلوه جو بین در کمال جلوه او

لعل پاکش چون شکر خنده شد / پیش جلوه خود عشیق و بنده شد

گفت زانرو من نبی اسنده ام / سر بتعظیمش ز عشق افکنده ام

بنده ام در عشق [illegible] خضر لتش / بسته ام از جان کمر در خدمتش

احمد آن کش حق برتبت جامد است / با علی در ذات نور واحد است

زانکه حسن و عشق بی بدیل / شد مرا محکم در این معنی دلیل

کانعلی سلطان عشق لم یلد / با نبی واحد آمد متحد

در میان این دو نور مستطاب / میم احمد گشت در صورت حجاب

از میان برخاست چون میم عدد / شد احد احمد بیقین احمد احد

ما فکندیم از سر انچشم دو بین	غیر یکو احد ندیدیم این یقین
از ازل بستیم عین احولی	تا نباشد هیچ پیدا جز علی
اینهٔ دوئی شکست بردار از میان	تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبی و در ولی	جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علیّ مرتضی

احمد صاحب کمال ما سبق	که بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از ابر فیض کاف و نون	غرق بحرش علم ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج او	منتهای قرب حق معراج او
فرقش از نور لعمرک تاج یافت	سوی قرب حق بتن معراج یافت
کبریائی مر ورا زیبنده بود	در خدائی مر خدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت	زانکه مطلق بود و بند معرفت
انبیا را پادشاه سرور او	اولیا را مقتدا و رهبر او
نام حیدر باد چو نقش خاتمش	خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریایی از خدا تشریف او | عقل ممکن قاصر تکلیف او

چونکه او رنگ رسالت عین یافت | یافت از وی شد حقش طغرا نگار

از رسالت کش حق از اکرام داد | سلطنت آنش به دین نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام | بلکه خالی از کمال اختتام

تا بظاهر یابد امضای علی | گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج رفعت آن یقین | خاک پایش زینت عرش برین

شد چو با پای علی همسر سرش | از لعمرک بر سر آمد افسرش

زانکه پا کتف عبد آیت گرفت | پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر بمعنی چون بپای او فکند | پایه قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چونکه پای شاه یافت | بس ترفع تا بشان شاه یافت

شانه اش چون همسر آن پای شد | پای شانش لامکان پیمای شد

بت شکستن بد بهانه بت چه بود | وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا با داد و دبیعه داد | بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسن | اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با الحسن عشق لم یزل | داشت وصلی بیکران اندر ازل

انچنان وصلی که غیر اگاه نیست — عقل ممکن را در انجا راه نیست

زان مقید در لباس آدمی — هر دو خوش گشتند بهر همدمی

دم نه اندم کز وی آدم دم زند — اندمی کز همدمی هم دم زند

اندمی کز وی خدا باشد علیم — اندمی کانجا عدم شد دال و میم

اندمی کانجا ندارد ره عقول — اندمی کز لی مع الله زد رسول

اندمی کانجا بود راه وصال — داد انجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق الصاحب شهود — چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلی اندو فرد متصل — جلوه گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت ابر و رسل — در دو صورت جلوه گر دان فرد کل

تا چنان کاندر مقام بیمقام — اتحادی بودشان بالاکلام

در دو قالب بشر ظاهر شوند — واندو باهم یکدل و یکسر شوند

خلق را زین اتحاد اگه کنند — سالک و عارف با ید کنند

گر دو زین ره دان بشیر بی نظیر — سر توحیدت فاش در روز غدیر

راز را بی پرده کرد و ذار کرد — پرده بست و پرده ها را باز کرد

نکته زان راز نهان باز گفت — فاش گفت او راز را باز گفت

گرچه در پرده این اندر زر گرد	بر فقیر از پرده رازش در نگرد
عارفان آگاه از اسرارند و بس	غیر ایشان نیست واقف هیچکس
عارف آگاهست از اسرار رب	کیست عارف مرد معروفی نسب
وانکه آگاهست ازین کی دم زند	گر زند دم عالمی بر هم زند
هر کرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی	چون مجلی شد که داند اولی
بود رازی در دو یار مهر کیش	کان ز حد جسم و مکان بود بیش
وحدت آمد مر مکان را تنگ گرد	لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
وحدت آمد خیمه بر ناسوت زد	خیمه پس بر ساحت لاهوت زد
جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست	نسبت ناسوت با لاهوت چیست
عالم امکان حقیر اندر کفش	عقل کل شد رهروی اعظم ز فرش
چون براق همتش شد برگ	گام اول برگذشت از فلک

در رکابش حضرت روح الامین | طرفه گو تا مقام عقل و دین
چون گذشت از سدره بابی عدیل | ماند از پرواز بال جبرئیل
زانکه تا آنجا مقام فرق بود | زان سپس در بحر وحدت غرق بود
گفت او را کی برید خوش لقا | محرم پیغام ما از ما بیا
از چه ماندی چون شد آهنگ و فرت | کز پریدن خشک شد بال و پرت
چون شد آهنگ و شکوه و فر تو | که شدم مدهوش از رنگ پر تو
گفت رو رو نیست جای فرهنگ | بر کله داران قبا تنگ گشته تنگ
بیهش و هشیار اینجا فانی اند | فانی و باقی همه امکانی اند
جان ممکن را که عشق شاه نیست | بر بساط قرب او جز راه نیست
خلوت عشقت نبینی چه هست | غیر حسن آنجا کجا دارد نشست
گروه خلوت عشق با دلدار خود | تا بظاهر بنگرد در خسار خود
زینجدار بر تر زنم پر در زمان | غیرت عشقم بسوزد خانمان
گر پرد روح الامین بیش اندکی | سوزد از غیرت مقام مرصدش
راه ندهد غیرت عشق غیور | غیر را در محفل الله نور
رو که آنجا ره ندارد جز تو کس | جز تو هم نبود ترا او پیش و پس

از بر جبریل بگذشتا و چنان | گز حد سیر و نظر و هم و گمان
تا بجائی شد سمندش تنگ تک | کاندر آنجا جسم و جان شد هر دو یک
شد پیاده از سمند خفتیا | آن یکی هم شد در آنجا بر کنار
ماند و رفتی در کنار و نی میان | خود نماند از بی نشانی هم نشان
گمشد آنجا هم کنار و هم وسط | خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم هر چه دارا خانه کو | غیر آن یک دلبر جانانه کو
هین چگویم تنگ شد جای سخن | نیست دیگر جای نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت احدیت و تمجید پیر طریقت بمعرفت فرماید

نه خه ایطوطی فکرت بال من | گر پس آئینه گوئی حال من
هر سر پوشیده اسرار سته گو | شو مقید باز و حرف از رسته گو
بود جانت گرچه شکر خوار بس | صبح شد از عصر کن گفتار بس

نه تو در شکرستان گل خاره / نی نه گل خاریست با را چاره

گاهگاهی هم پی دفع خمار / از شراب صبحگاه آید بکار

تک مظفر آمدی منکوب رو / وا سوی پس چون فتح مغلوب رو

آسمان بودی زمین پست باش / در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق / باش تک هشیار برا و از عشق

در حریم قرب آن سلطان از / نکته چون زد بر سریر عز و ناز

بر علو قرب حق ما وا نمود / جای اندر قرب او ادنی نمود

پرده ام اندم ز شرع کاملش / در میان جسم و جان شد حائلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب / در حجاب ای محتجب جست احتجاب

بی حجب یعنی علی محتجب / خود حجاب او نبی منتجب

بیحجاب اندم علی مستعان / در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی علی ذو العلو / مستعان او علی ذو علو

ای نبی مستعین مستغیث / تک شنو از مستعان هیچ حدیث

تا کهان بی پرده صوت و حرفش / آمدش زان پرده آوازی بگوش

گوش پس چون داد بر آواز دوست / شد برا و یکباره کشف از دو ست

آن هویت جمله گفتی راز بود | هر طرف میداد گوش او راز بود
گشت جانش محرم راز علی | چون شنود از پرده آواز علی
رازها شد گفته زان کاو از حق | جفت بودی با لب دمساز حق
در میان حرفی که بود آورده زد | گرچه اندر پرده زد بی پرده زد
گر علی اندم لسان الله بود | با صدا صاحب صدا همراه بود
از زبان حق تکلم کرد او | با شکون و نقل و بی کم کرد او
تا نه گمراهان بسرش پی برند | رهروان گر پی برند از وی برند
آنکه راه عشق او را کرده طی | خوش بسر نقطه یا برده پی
کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه | هر که جست آن نقطه را قطبست شاه
مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو | که شد اندر نقطه جویی نقطه او
نقطه جست و نقطه توحید شد | قطب ملک مالک تجرید شد
جسم معنی را سراپا عضو گشت | زان علی کل ولی جزو گشت
جان فنا در نقطه وحدت نمود | جزو آنکل گشت و شد کل وجود
حق نهادش تاج کرمنا بسر | یافت هم قوت ز حق و هم ظفر
قوت حق گر و خوش ذو قوتش | خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس | در جهان بی یار و جفتش هیچکس

اوست قطب وقت و شاهنشاه ما | رهبر و هم رهنما و راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد | چشم بد بین از جمالش دور باد

تا بود شاه او صفیش بنده باد | لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست دل بگرفته دامانم که هین | باز گو زان شاه بی مثل و قرین

کن شکرریزی که هست شکر مشربی | گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم همی گاه طرب | لا الم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند | وز مذاق قند خواران غافلند

نه از شکر نه از شکرستانشان خبر | قند و شکر هست طعمه گاو و خر

گویم اندر مجلس روحانیان | مدح او حیف است با زندانیان

گوید او کم کن بهانه می متن | ده زبان شو در ثنایش تن مزن

هین چه گویم نی زبانداری نکوست | پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس | تا چه گفت لا احصی آن حق شناس

خود ثنا گفتن من ترک ثناست | کاین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک چون دل را مذاق شکر است | گوش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل بارها	اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود	وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت، و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه السلام

طوطی جان بار شکر خوار شد	حرف از آن لب گفت و شکربار شد
گشت از کل منقطع یکبارگی	شد شکرخوار از پس گل خوارگی
تا کنون بود بقولم گوش جان	وام کن یک گوش از انجان جهان
دوش من بدانه خوابی دیده ام	آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ و حرف از غره بود	گاه هلال ابرو رخ از مو مینمود
گرچه عالم زان خیال آشفته است	دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما جمال	تا بمصداق آید از فکر خیال
جوششی مصور از آن فکرت است	معنی الصورت بصورت لست

برخود انصوّر اسیرم کرده است | نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه بر هم زنم | تا بذکر آن دلارا دم زنم

آن دلارا کش بود خوی پری | هر پری خود وصل او را مشتری

اینمثال بد بمعنی کن گذار | کی پری را ماند آن زیبا نگار

نی پری و نی بشر باری چه وش | از پری و از بشر بر بوده هوش

خود نه آدم لیک آدم گونه است | با خلایق همسر و همصورتست

هست با دل صد هزارش دلبری | در فرار از دل چنان کز ما پری

که بشوخی که بچستی که بهیبت | بر گریز خود دهد در انسبت

گرچه دل خون گشت از عیارش | ره گرفت آخر بیاری یارش

ریخت گر خون دل او دلدار بود | بر دل و بر جان من مختار بود

گو هر آن دلداد دلرا خون کند | وز دو دیده عاشقان بیرون کند

گر کند ویران پی آبادیست | بنده بودن از غمش آزادیست

بنده و آزاد نبود پیش عشق | هست عالم بنده درویش عشق

هر چه پوشم پرده بر روی سخن | سازد آتش پرده عشق پرده کن

چونکه کار عشق پر عیارست | حال دلرا پرده پوشی عار نیست

پرده هاء عشق یکجا پاره ساخت | کار اهل عشق را یکبار ساخت
چونکه بی پرده است ایراز ابدیم | طبل دیگر چو نزنم زیر گلیم
طبل بازان شد تهی ساز عشق | تا از و گردد بلند آواز عشق
اینجهان کو نیست پر نیهای ما | آید از وی سوی آوای ما
قصه کوته کر تو صاحب مدرکی | اینصداها خیزد از نای یکی
انکه در نیها با دم آمد همدمش | شد عدمها جمله موجود از دمش
دم بر آدم باد مدز انعام خود | آدم اول نهاد او نام خود
گرچه در صورت لطیفه او ستست | آدم او را یک لطیفه از دست است
تا بعشق خود نماید همدمی | بارها پوشید دلق آدمی
یعنی اندر صورت خاک ای ثقات | جلوه گر گردید ذات و صفات
نیست اینمعنی حلول ای بیخصوم | دیده بگشا بین تجلی ظهور
حرف دیگر بود مقصود این بهل | حق تجلی کرد اندر آب و گل
خاک باشد کاینچنین نیکو شود | جامع ذات و صفات هو شود
زینفضیلت آن صفی بو البشر | گشت مسجود ملایک سربسر
چون بلیس از سجده او کرد ابا | گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبر را سرسری | غافل اندر ز الصفات گوهری
بیخبر کان لب و کامل نصاب | زین تراب بد عیان آن بو تراب
ذات سرمد بو تراب این یقین | حاسد او رد باب این یقین
چو نولی در هر زمانی آنشه است | هر که از وی سر کشید او کمره است
اولیا مشکوة انوار وی اند | گرچه ایزد آفتاب بی قرینند
مظهر کل عجایب وست او | فرد مطلق ذات واجب اوست او
واجب و ممکن و باشند او ولی | زینده و بگذر تا نه بینی جز علی
اختلاف صورت و را اندود ل | هست جنگ خرفروشان این جدل
صد هزاران عالم الصاحب قبول | از مقام خود نماید چون نزول
از زبانش خوان تو سلطان دول | بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در ولای آنشه است | باقی بالذات و هم ذات الله است
عقل را با و نباشد هیچ کلام | عشق و اندر مرا یعنی تمام
آری آری در مقامات ای عزیز | عقل دارد دیده فرق و تمیز
آبرا که قطره گوید گاه یم | خاک را که دیر خواند که حرم
مرحبا العشق جمع یکزبان | که نداند جمع و فرق جسم و جان

مظهر و مظهر نداند غیر دوست — اول و آخر نداند غیر دوست

بر بلا و درد و رنج عشق یار — خویشتن را میزند دیوانه وار

تنگ شدم دیوانه از تقریر عشق — باید اینک دیوانه را زنجیر عشق

گر نه زنجیرم ببند د زلف او — یکسلم زنجیر یارا مو بمو

رحمة للعالمین ای سر فقر — الغنیمت گشا قرا ز زنجیر فقر

دل شد از عشق توام دیوانه کیش — مو بمویش بند در زنجیر خویش

چه نسر ز زنجیر عشق بیستاب — بسته در دست تو تا دانی تباب

تا شنا بم رخ ز غیر ذات تو — عقل و روحم جمله گرد د مات تو

تا ز عشقت خیرم از جان جهان — من شوم فانی تو مانی در میان

چو نشدم من در غمت فانی و بس — خود تو مانا در میان مانی و بس

از زبانت ای زبان عاشقان — پس ز عشق بی زبان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق — بشنو ای را زبدة الاسرار عشق

گویم اندر داستان کربلا — سر عرفان را عیان در بلا

سازم از تو در بیان پارسی — پر ز گلهای معارف گلشنی

از تو چون نطق صفی شد مستعد — هم تو فرما در میان او را مدد

خود کجا باید زبان تقریر عشق | تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق زان باشد فزون | مطلق است از کیف و کم وز چند و چون

راست گویم عشق مصداق حق است | در حقیقت عشق حق مطلق است

بهر ظهور عشق خویش امداد پاک | جلوه گر شد در لباس آب و خاک

تا بجا هر عشق با خود باز دا | خود بکار عشق خود پرداز دا

گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت شد ز اظهار عشق

لاجرم فرمود آن مرد سبیل | شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجه آن نبوت در ظهور | شد ولایت شد ز عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال | عشق مطلق مصدر کل کمال

گرچه مشتق لیک اصل و مصدر است | بر نبوت بر ولا سرور است

هیچ تخمی کان بود اصل شجر | لیک هست او را بسیجه در ثمر

زینسبب فرمود فخر عالمین | که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست ذاتی نور عشق | در ولایت آیت مستور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود | آنچه حاصل زین دو عشق آنگه شود

پس حسین آن سر جان احمد است | عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را آغشته زین | از ازل شد رونق کار حسین

ور عدد شد تا بهم زاشرق عشق | این ز سر زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بجد | حاصل ال عبا را هم عدد

ماند از با آن سی یک الحساب | از الف لام هویت زان بیاب

این الف لام آمد ایما با بشر | نسبتش بر ذات حق لا بشر

هیچو اسم القدر والعظیم | هست اشارات ال بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیار | بر سر عشق از پی مصداق آن

زینب مصداق العشق اولید | هست پنج و یک است آن را عدد

گر تو دانی این بیان زاد و ثبت | ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هر که را دراک است روی کرد | او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینت است   زانکه از عشق آن اسیری مطلقست

خود نتیجه عشق چبود در بسیج   نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

اینشهادت تخم معنی گشتن است   تن ز جان و خاک جز عشتن است

کی دهد تخم شهادت خود بشر   چون شود زینب اسیر و دربدر

گر بصورت آن ولی اسدن است   زن مخوانش محض ذات ذوالمنن

آنکه بر پا شد ز جودش صد سخن   جسم و جان و عقل و نفس و دو زن

بر عقول و بر نفوس او داور است   دم مزن گر هر چه گویم برتر است

خود مراد اگر تو زن دانی حرفی   بل جمادی یعنی از خر کمتر است

غبت ز هر ارا اگر دانی تو زن   ز اجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد لست اینظن ظهور   گر زره علم الیقینت کرد دور

آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر   گو بمیر ای بنجر خاکت بسر

جای خود زین اجتهاد باطل   گو بیت شرحی کنون شو یکدله

بار دیگر دار حاضر گوش هوش   خوش ز وحدت نکته دیگر بنوش

نکته خوش بشنو از صاحبدلی   از زبان من ز پیر کاملی

چونکه چشم خارجی هر جا بد است   خاصه جائی کان بت رعنا قد است

زانکه بعد دکن باز خارج را جدا	تا که باشد یک عدد دیگر بجا
چیست خارج فرق و تکثیر عدد	وان الف در ابجدی جمع لا احد
عارفان آنکه کنج راز یافت	وان الف را در عددها باز یافت
چون درآمد در میان حرف الف	فکر دل شد بجهت صرف الف
یا دم آمد زان الف قدی دو	در درویش زبیدلان میبرد هوش
رفت از رفتار و چون دل دست	رفته رفته در او نیم سوی نشست
چون لبش محیی الرمیم است ای لقب	رو به پیش سرو بالایش ببر
چون در او فانی شوی باقی شوی	بر همه مستسقیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان او	خود دیت باشد و را جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل واصل

جان چه ور دل بر فنا شد الشرا است	جان عاشق نیست جان دلبر است
کشتگان کربلا عین منند	زانکه غرق عشق هوی مطلق اند
زین سبب شان در خطاب در سلام	یا بی انتم وامی گفت امام
هر یکی را قطب شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

اینخطاب ار چه بلفظ جمع کرد | قصد از ین جمع اینکه در جمعند فرد

انمقام جمع جمعیت اولد | نیست انجا صحبت از فرق عدد

جمله یعنی کشتکان کربلا | ز انفنا کشتند عین یک بقا

جان هفتاد و دو نور انبیا عین | واحد است و احدی عین حسین

اولیا کایات حق را شدند | خود بمعنی هم احد هم واحدند

زانکه در بحر فنا مستغرقند | فارغ از تمییز عقل فارقند

انکه جانش غرق بحر وحدتست | کی خبر او را ز فرق و کثرتست

گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان | زانکه گر شیر نیست حرف دلبران

اهل صفی لیک این بیاز را تمام | مثنوی پیچاست شرح اینکلام

کن جهانرا پر ز اسرار نا عشق | فاش کن راز شراق ال اسرار عشق

گر حدیث از نینوا گوئی رواست | چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل نکته و فی قلوب بعض الاقبره

ای مغنی پرده دیگر نواز | چنگرا کن پر نوای عشق ساز

لیک دم می تالیف نی را درنغم — تا زخود دکردم بکرا ندم عدم

چون چو نی خالی شدم پر کی از خود — در نوا آیم لقا نون بدی

در نوای نی چو نی سر تا قدم — بر بیان نینوا کردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر — کرد از اقلیم عقلم در بدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد — بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از نینوا — بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای نینوا را ساز کرد — نینوا را با نوا همراز کرد

نینوا چبود محل ابتلا — گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین نینوا قصد ای پسر — نی کند زین نینوایت با خبر

این دل ایکجان منبع دو بلاست — شاهد دل البلاء للولاست

کر دلت را زین بلا نبود ولا — کور کورانه مرو در کربلا

این خرابات فنا ایست ای پسر — عقل را نبود در این سر دم گذر

چون روی غافل در این شهر نبیل — زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل

برکش از این سرزمین پای هوس — نیست شاه و شیر را خویشی بکس

تا تو بیداری که شمس افسرده است — شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در ایجان پرده پندار را / جز بچشم دل مبین دلدار را

چشم معنی باز کن هشیار شو / خفته منشین شیر حق بیدار شو

جان خواب آلوده را بیدار کن / وین خر خود گرد را افسار کن

حی قیوم است شاه لایزال / پرده جان نشست هین چشمی بمال

سرکش در کوچه و بازار دل / زانکه بس بشکسته سر دیوار دل

صد هزارش در میان میدان بود / وانهمه بشکسته سربازان بود

عشق در بازار او بازاریست / جنس این بازار آه و زاریست

عاشقانش مرد و بیدرمان خرند / جان فروشند و بجان پیکان خرند

کر و لیلیست زنیره رو بیرون / زانکه آید زین بیابان بوی خون

در طریق عشق کاول خونیست / هر که بی رهبر رود بیرونیست

گفته نیکو از زبان شاه عشق / در کتاب عشق مرد راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرونیست و اینور عین / کی دهد جان در ره مهر حسین

گوش جان بگشا و می ایجان مبین / بر بیان عشق بین برهان مبین

پای تا سر عقل و جان و هوش باش / بر بیانم هوش دار و گوش باش

ذو النون مصری گوید

تا نمایم بر تو کشف راز عشق	راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام والثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النسا صلوات الله علیها فرماید

چونکه شاه عشق را در کربلا	عشق زد در دشت جانبازی صلا
ظهر عاشورا در آن صحرای کین	دید خود را بیکس و یار و معین
مهره در نرد عشق انداخته	و آنچه او را بود یکجا باخته
ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح	پشت پا را در رکاب و الجناح
عزم میدان کرد چون خلّال عشق	زینب از پی باز با نخال عشق
گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال	بعد از این در کجا بینم جمال
گفت بیرون از مکان لامکان	چو نشدی پای زی دارم نشان
زانچه باید در مکان و در قیاس	من برونم زین لباس اگر دون اساس

گرچه چشمی هم که باشد حق‌شناس | حق مطلق بیندم در این لباس
تا چه جائی کز لباسش آیم برون | زین لباس تن فتد در خاک و خون
کس چه داند کاندر آن گه کیستم | بی تعین ذات فرد آنستیم
مطلقم از درک وهم روح و جسم | برترم از عقل و عشق و رسم و اسم
اسمها و رسمها اندر بیان | هست آثاری ذات بی‌نشان
بر مسمّی اسمها باشد دلیل | ورنه بی اسمست آن ذات جلیل
زین سپس من عین ذات حقّم | زین تعینها که دانی مطلقم
گرچه ذاتم را نه نادی نه جهات | جای خالی از احاطهٔ من کجاست
گرچه الّا از قفای لا بود | چونکه از لا بگذرد الّا بود
من ز الّا آمدم بر لا ز دم | تک قلم بر لا و بر الّا زدم
لا و الّا وصفی از ذات منست | حرفی از آیات اثبات منست
زین سپس بیرون ز آیاتم تعین | بی نیاز از نفی و اثباتم یقین
گرچه عالی من علی عالیم | بر علوّ و اعتلا هم والیم
زین سپس بیرونم از وصف علا | مطلق الذات از علوّ از دنوّ
چون تعین کرد ذات من قبول | بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا نگر عالی کنم | بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس عالی و نه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی ارم آنجا نه عموم | نه حدودی پذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است و سرمدی | ز اعتبار با حدی و بیحدی
در مقام شرع و صورت با حدم | در ولایت بیحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم | اولیای مرتضین باکرم
صورتم را در جلال آئینه اند | معنیم را در خفا گنجینه اند
انبیا آئینه من منظور شان | اولیا گنجینه من گنجور شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی و صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف از ذات بوست | شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف اگی بعد زین در من هست | هر که در من شد فنا ذات الله ست

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار | مستی ار هم بر سخن رو پوش دار
پرده را یکبار از مستی مدر | جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفهایت پرده را اینجا درید / فعل را اشکن بدست آور کلید

هست آسان خانه را کردن خراب / لیک دشوار است تعمیر این بناب

حالیا مستی و داری انقلاب / چون بهوش آئی بنا را برده آب

تا دگر بندی بتعمیرش میان / رفته کار از دست بگذار این بیان

هین مخوان افسون که حالی فارغم / فارغ از آبادی و ویرانیم

مشک معنی شد سخن پاش این همه / ناطق آمد جان قلاش این همه

تو مرا گوئی که ویرانی مکن / خانه را برد آب طوفانی بکن

من چه غم دارم که ویرانشد جهان / زانکه غرقم حالی اندر بحر جان

هست را گوئی کلید او بدست / از لگد در را اکنون خواهم شکست

ای دل دیوانه داند قاعده / هست قانون پیش او بیفایده

دم مزن که جای حیرت گشته تنگ / رو که معنی هم کنون افتاده لنگ

چیست معنی تا که دم زانسو زند / قطره چون با بحر حق پهلو زند

دم مزن کاندر حقیقت شک کنم / هین برو کافلاک را مندک کنم

رو که دیگر آمد اندر یا بجوش / غرق شد دروی حواس عقل و هوش

بل نصیحت را که دریا موج کرد / مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اندک اندک گشته نطق دار چه / تا با وج بی‌زبانی کار چه

گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی‌زبان روشنتر است

اندمی که دم زند عشق از جلال / ناطق و صامت همه گنگند و لال

بانگ بشنو کو بدان افلاک سوز / من با وج خود نیم واصل هنوز

هین برو العقل که جای تو نیست / حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده من گشته ام / رو که اینجا من نه خدا نه بنده ام

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشقست / مردرا بس چون زبان ناطقست

از زبان دیگر هستم در بیان / از پی تقریر عشق بی‌زبان

چونکه جان از قید هستی مطلقست / نطق فانی نایب نطق حقست

آن حقی کز هر تعین برتر است / کاف و نون گفت خود از کن برتر است

بنده حق است و نور عالمین / شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم ... ت و تجلی از معنی حدیث نور ا...

ای دل از عشق تو دیدم صد مزید / قطره خوردی از یم دم مزید

اینحدیث منقلب اکنون مکن / شیر را بر عکس صید گور کن

مهر تا باز را حقیر و ره مبین / شیر یزدان را اسیر ره مبین

هان برو زینکه خواهی شد اسیر / هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا بهر اسیری فرد کرد / گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی گرد و تیر اگر گیرد غبار / کی توان انداخت گرد و تیر از کار

گرچه گردد زیر کف دریا نهان / کی رسد بر بحر زان کفها زیان

بحر توحیدی تو گر پوشید کفت / سوخت کفها خواهد از موج و تفت

نقص دریا نیست گو رو زیر کف / چون بجوش آئی کف افتد بر طرف

حق ترا خواهد اسیر سلسله / از رضای حق مکن خواهی گله

حق ترا خواهد اسیر از بهر آن / که نماید خاکیان را امتحان

از اسیری تو حق را حکمتیست / شیر حق را در اسیری سطوتیست

چون اسیرت خواست حق چالاک شو / زیر بار امر حق بیباک رو

آفرین از حق بجانت زین بلا / مرحبا جانی کش از حق مرحبا

چون خدایت مرحبا گوید بجان / منت از حق دار زین بار گران

تو که بیچون چند و بیمان گشتی
گر شوی بی‌منزل و ماوا سزاست
گنج توحیدی تو از ویران مگیخ
زیر زنجیری تو تا شیر حقی
قید زنجیرا ابقلند رسیر لست
امر حق زنجیر و جان تو اسد
چون بزنجیر او فتادی دبا مباش
باش همزنجیر با او در سلوک
مرد و زنجیر بلا را قابلید
بانک میدان بانک طبل جنک خاست
فتح و نصرت گرچه مخلوق منست
حق کند زین بانک طبل آوازمن
جسم من بر جسم من بین طبلها
حق مرا زد بانک حالی زار حتی
او چنین زد گر بانک طبل از وست

شاه بی‌انباز دست شاه والمنی
تو حقی کو ذات حق را جا کجاست
زانکه در ویرانه باشد جای گنج
گرچه خود زنجیر ساز مطلقی
انچه در ره پیشت اید خیر تست
هست تا باشد ترا جان در جسد
بندرا همدست با سجاد باش
هم مطیع امران اسن الملوک
زانکه از یکدو ده یکجا صلید
رو که رفتم فتح و نصرت با تست
نصرت ما هست لیک اندر نخست
کو صدای جز زچنک ساز من
زد صدا حالی که بشتاب و بیا
کی نیوشد راز حق را مدعی
گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمتست — ظلمتش مانع ز نورانیتست

آدم اول علی مرتضی — گفت با اصحاب عرفان صفا

هر که بشناسد بنورانیتم — عارف آمد ذات حق را تا تمم

روی من مرآت وجه کبریاست — عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور — چشم جانش هست ظلمانی و کور

نور از ایمان و دور از رحمتست — ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمتست

وز حق آن جانی که نورانی بود — همچو نور الدین ما بانی بود

نعمت الله نیست آن نور مبین — نور مولا بین ز وجه نوردین

هر که نورانیت مولا شناخت — شد ولی را هر زمان چون ما شناخت

پل بجا تفسیر نور با نسق — هر بیان شاه بر گردان ورق

وه مزن زین عیب که چشم خصم تو — اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جو خوانده — شیر حق را صید بود انداو

منکه در چشم عدو نخجیر ما — در نیستان هویت شیر ما

گر دمی زین و بهان آشفته ام — تا شود بیدار شیر خفته ام

خفتکی چیره دتن نخجیر من — که نیز مان گردد شکار شیر من

تن نه نخجیر است هم بنگر نکو | جان من حقیقت و جسم شیر او
شیر خود را خفته گیرد انچنان | که تمامش مرده انند اینکسان
شیر مرا ربا خفتگیها هی کند | شیر بیدار از فلک چون فی کند
من کیم شمسی نهان در ذره | خفته شیری در میان دره
چو بخه بشکافد ز خنجر این تنم | تا بد افزون افتاب دشمنم
ای بمعنی افتاب من عرف | دی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون تویی در چرخ توحید افتاب | در دل ما ضو بخش افزون بتاب
گرمیی بخش اندل افسرده را | گرمی ده کلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرمایا رهم | برزبان از خود سخن گرچه ارهم
از اختیارم تا زبان گویا بود | هرچه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت بر مدار | وارهان ما را از ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان | تو زبان دادی مرا و هم بیان
هم تو آور الغیاث المستغیث | از زبان خود زبانم در حدیث
چو شوم بر نطق گنجی جاری سخن | هرچه گویم گفته باشی تو نه من
تا بدانم انچه حق نعت نیست | نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود نگاه مدرکم را تشنه ده — نطق جانم را زخود تقریر ده

تا زبان از عونت آید در سخن — گوید از نو شرح این عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقه

کهنگی در عشق نبود ای ولد — کین صفات گرشت فی او احد

کهنه و نو نیست در بازار او — کهنه را نو کند دیدار او

گرچه عالم پر ازین آوازه است — باز چون گوید بیانی تازه است

عارفان کاو وقتها شد صرف عشق — گوشها کردند پر از حرف عشق

دفتری آورد هر کس زین بیان — پر ز حرف عشق شد یکجا جهان

گرچه حرف عشق بیک ای انشوی — ختم شد بر مولوی مثنوی

باز چون آید صفی در میان — خضر وقت عاشقان عارفان

آید از رحمت پی اثبات عشق — زبدة الاسرار ای از آیات عشق

تازه یابی حرفش از خود لایقی — در بیان عشق و شرح عاشقی

گر ترا باشد ز حق تایید ذوق — از تمام عارفان اهل شوق

تا کنون نشنیده اقرار را — یک کلام زبدة الاسرار را

خود نخواهد بعد ازین هم اهل ذوق — هیچکس نیکو نه گفتار و شنید

گر ترا انصاف باشد ای اخی — ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان — زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست اینمعنی محال — زانکه باشد عشق قادر بر فعال

بر بیان بیش ازین هم قادر است — لیک عقل از فهم اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — نی ز جبریل خرد پیغام کرد

گر تو من اسرار خود ننهفتمی — گفتنی ها را ز نطقت گفتمی

بیش ازین هم بهر پاس حرمتت — نیست حرفم تا بماند صحبتت

هر که از جان سیر اسند فقر کنید — اینسخن را ذوق او باور کند

اسمانرا بس بود دور و روش — پیر رومی کند تا پرورش

گوید اندر شرح عرفان مثنوی — از زبان انسجام معنوی

پر کند آن بلبل بستان فقر — از متاع معرفت دکان فقر

آنچنان کرد و نگردش سیر شد — تا صفی صاحب تقریر شد

زبدة الاسرار عشق — گرد عالم را پر از گفتار عشق

ختم معنی گشت یعنی مولوی — منتشر کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی مخفی نشاند و آشکار — شد صفی تا رفت حاصل زبار

حاصل گفتار پیر معنوی / زبدة الاسرار بود از مثنوی

خود صفی هم در حقیقت مولویست / عارفان را اتحاد معنویست

مولوی خود داده این آوازرا / بهر تو بگشوده گنج رازرا

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی او فی / گاه کرد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست / زبدة الاسرار که اعجاز اوست

حرف بیحرفست اینجان بی خلاف / گرچه باشد در عبارت اختلاف

فرق از این رو گفت رب العالمین / نیست نیکو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حقند / وز قیود ما و منها مطلقند

عشق چون مطلق بذات احسن / عاشقان هم مطلقند از ما و من

جمله در وی نیست شد و مطلق از قیود / فانی از خویش شد و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت باقیست / هان برون زینکه عشق اطلاقیست

گر بتیغ عشق قربانی شوم / ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذاب جان من بود / وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه از معنی و صورت در یقین / ذات پاکم مطلقست و بیقرین

تا شناسد لیک حلقم در نزول — عینا یم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود — خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نمیبود از نبود — خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات — گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم از وجوب — تک و دم در پرده غیب الغیوب

تا که بر این هر دو ثانی جا درم — هر زمان در عین غیبت ظاهرم

نور ظهورم اختلاف کسوتست — کسوتم که نور و گاهی رحمتست

نور و رحمت هر دو ز ایات مبینند — بر خلایق مثبت ذات مبینند

سر عرفانست این آری بلی — تا شناسی ان علیرا زین وسیلی

الحکیم عارف ای پیر جلیل — ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویا بی زبانها لال باد — مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفا نزاتو کشف بیار — حجتی کاینجا صفی دارد بکار

کو کو چشمی که باشد سر شناس — تا شناسد شاهد در هر لباس

زین بیان کردم زنم وسواس تو — جلبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محروم مشو عشق سینه کن — سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون او دادی دو
رد و غرور را از سر فکن درویش باش
شیخ این چو ابی شنید اینک جموش
همین بر و زینب که عصر آمد به پیش
جمله صحبت در اسیری عصر باد
رو قیبان مرا غمخوار باش
رو که هستم من بهر جا همره
چون نشوی بینا که عریان سوار
نیستم غافل دمی از حال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان
دان غنیمت شام غم را در عمل
دان ره شام بلا را امتحان
نردبان عشق باشد راه شام
راه شام ایکان من منهاج
چون خرابه گشت جایت شاد باش

راه وسواس برادر شیعه
در سراغ شیخ عصر خویش باش
عصر زینب بود و هنگام خروش
صبح خویشی شام خویشی عصر خویش
عصرها را همت و النصر باد
در بلا و در شدائد یار باش
الکهم از حال قلب آن کهنت
دربدر گردی بهر شهر و دیار
آیم از سر هر کجا دنبال تو
با علی الصبح وصل جانان
زینسفر طالع شدت صبح ازل
زود گرد صبح شام هردوان
زان بمعراج آئی ای احمد مقام
وان خرابه شام غم معراج تست
تا که گنج حق شود در خلق فاش

ظاهر از روزیکه شد گنج خفا — شد خرابه بهر تو از حق بنا
بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق — کی شود پیدا بدوران گنج عشق
فهم اینمعنی دگر با عارف است — کو ز سر گنج وحدت واقف است
رو که حیرانند یکجا این رمه — کنز مخفی را تو بودی ترجمه
رو اسیر پیرا کنون آماده باش — امر حق را بنده آزاده باش
گر بظاهر بنده امر حقی — در حقیقت آمری و مطلقی
رو پرستاری کن این بیمار را — زاندل بیمار جو دلدار را
چوندل بیمار هم خسته تر است — من در آنم زانکه بشکسته تر است
ور دل بیمار شد با وای من — خاصه بیماری که خفته جای من
زان نیفتد صبح و شام اینور عین — از لب بیمار دگر یا حسین
یا حسین ای دل نواز آل سر — گفت بود جا در قلوب منکسر
کن صفی را دل فزون از چون چنین — در غم خود ناتوان و دردمند
هرچه سنگین تر شود بیمار عشق — بیش پرسد حال او دلدار عشق
چونکه از سلطان دل آگاه طلب — خستگی گردد عیادت را سبب
تو که از این خستگی شاه زمن — روزی آید بر سر بالین من

ای دل از من ... [illegible]
گر ز راه روی بیرون رود ... [illegible]
اما مجالسه
هر کس ... [illegible]

در نیاید پرستشی هم گفت ‌ ‌ ‌ چونکه پرسد حال فضلش سافلست

قابل این گرچه درویش عنایت گویست ‌ ‌ ‌ قابلیت بخش لیکن جز تو نیست

هان برو زینب که در وقت سکوت ‌ ‌ ‌ در دمند حق طبیب درد ماست

رو که بیمار مرا پرسش تو یی ‌ ‌ ‌ غلط از هر سو پرستارش تو یی

این سفارشها بزینب لازمست ‌ ‌ ‌ گرچه جانت در اسیری جا گرفت

چون رود بیمارت اندر سلسله ‌ ‌ ‌ بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن ‌ ‌ ‌ باب رحمت انگلطان بد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق ‌ ‌ ‌ کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا ‌ ‌ ‌ قطع گردد از تمام ماسوی

پس صبوری در اسیری پیشه کن ‌ ‌ ‌ ریشه بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن ‌ ‌ ‌ عالمی زان دم زدن برهم مزن

گر باکشتت مدد بدهد نشان ‌ ‌ ‌ چون کشند سوی کوفه موکشان

از تو حق پیدا ازین غمگین مباش ‌ ‌ ‌ بود حق هم بی‌لسان و گفت فاش

ختم شد از حق اسیری بر شما ‌ ‌ ‌ خلق تا بینند حق را در شما

گر سوی سجاد رو سجده سر است ‌ ‌ ‌ کاین دلیل معرفت بر خداست

[illegible]

گنز مخفی پیش ازاین بنهفته بود — شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست تا خود را عیان و آشکار — هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار

تا شود مفتوح راه معرفت — بر همه خلقان ز آثار صفت

پس ترا لازم بود پیغمبری — تا شود ظاهر کمال حیدری

تا نگردد بسته بار ولایت بلند — هم سر من بر سر نی تا بلند

گنز مخفی کی شود ظاهر تمام — پس ز سر رو بر اسیری سوی شام

شو بشام و کوفه خواهر دربدر — تا که بشناسند خلقت سربسر

من بدون این اسیری گر شهید — میشدم هم باز حق بد ناپدید

آن اسیری نیست هان دبس سر است — در اسیری تو حق پیدا تر است

لیس بجو توفیق اینکار از پدر — گفت علی خواهد اسیر و دربدر

تا نگردی تو اسیر اندر دلی — کی شود نور ولایت منجلی

رو که از امر علی شاه کبیر — ساحت دیگر یقین گردی اسیر

دلبسر کن چادر ای گنج احد — تا شوی از بهر اسیری مستعد

در بر مرتمت از تو جانم عذرخواه — رو که رفتم حق ترا پشت و پناه

[illegible] قدم بر زبان — هم زبان آتش گرفت و هم بیان

[illegible]

از جدائیها کند کلکم رقم
تا زغم دلها شکافد چون قلم

چون نگارد از جدائی کلک من
ای قلم گوید چو نی زانجا سخن

این قلم حالم است و نی آتش کلام
زاتش سوزان چه گوید کلک [illegible]

پس بلب گیرم نی و بنهم قلم
کو نیستان سوز و زاند و غم

چیست میدانی از این نیستان [illegible]
عالم تجرید و ادراک عقل

نی چه گوید در سیاق عاشقان
قصه در دفتر فراق عاشقان

ای لسان ناطق حق یار [illegible]
شوق و غم آموزد ما اسرار [illegible]

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا با نکش زند بر جان شرر
از دل زینب که گوید چشم [illegible]

تا چه اندر سر او زین فراق
میکند شرح [illegible]

دل زغم پاشید [illegible]
[illegible] گردی [illegible]

هر که در خانه غم و هجران گریست
بی صدای نی جهان [illegible]

در بیان سواری اندیشه تا زعرصه حدث
و میدان اندر میدان هویت و [illegible]

سوار معراج ولایت و تعریف ذوالجناح آنجناب فرماید

چونکه زینب در سرادق باز گشت / سوی میدان شاه میدان تاز گشت

ذوالجناح عشق آتش خوی شد / بی‌زبان انی انا الله گوی شد

بی‌زبان حاشا که اندر کوی حق / بدزبان لن ترانی گوی حق

گشت از او آتش گلستان بر خلیل / خضر را در ره نوردی شد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود / موسی از او نار دید و نور بود

زنده از هر تار مویش در شمیم / صد هزاران عیسی محیی الرمیم

آسمانها بستهٔ موی دمش / بحر امکان گردی از خاک سمش

چون عنان او سبک در راه شد / خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میداشت او / انبیا را بود جای چشم رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد / پا برون از ملک او ادنی نهاد

شد رکابش حلقهٔ عرش برین / عرش یعنی پای العرش آفرین

افتخار اهل اینجا تکلیف نیست / ذوالجناح عشق را تعریف نیست

ذوالجناح آتشین تک شوش رسید / باز ترسم کز قفا زینب رسد

وصفها جز لفظ پیچاپیچ نیست | قصد عاشق جز تنها دیدن هیچ
الغرض شد سوی میدان راهنورد | ذوالجناح و فارس آن شاه فرد
آفتاب عشق میدان تاب شد | عقل آنجا برف بود و آب شد
عقل تنهائی دم از جهات زد | عشق را هم هیبت دولت زد
لامکان آنجا که فوق عرش بود | زیر سم ذوالجناحش فرش بود
تا بخدمت بوسدش نعل سمند | قاب قوسین از حد خود شد بلند
لامکان شد پست بر بالای او | پست و بالا گشت تنگ از جای او
پرده کشف الغطا برچیده شد | وانچه حیدر را یقین دیده شد
ذات مطلق بی‌حجاب آمد بکار | گشت در میدان توحید آشکار
این چه میدان ساحت غیب الغیوب | نه سپهرش جز و خاک و خاکروب
آفتاب لایزالی برفروخت | پرده‌های لن ترانی ابسوخت
بی‌حجاب اسرار ذات مکتتم | از حجاب افتاد بیرون تا بهم
آنچه در معراج وحی از وی رسید | پیش پیش ذوالجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق و واجعند روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می‌پیمادم	گر روم بیذیر کو میخوانده‌ام
عون گرداننده با گردنده شد	گردش و دل هر دو جا گنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم	گرچه با کیست روی صحبتم
یافتم گفتار خود را گر کجاست	هم مخاطب هم مخاطب چی باشد
در زبان من بیان او نهان	گیستم من همزبان او هم بیان
بنده گوید تا ز انداری سخن	بی‌تر با یحیم حق سخن جاری کند
آنچه میگویم من از بای الف	قصه عشق است زهد لفظ مختلف
من چه طوطی در پس آئینه‌ام	ریزد او نقش سخن در سینه‌ام
یا آب طوطیست آن استاد گفت	هرچه طوطی گوید آن استاد گفت
طوطی بندی دم ارزان داد	تو مدان از طوطی آن استاد زد
خرعه الطوطی سخن بی پرده گشت	تو چه پوشی پرده کان از سر گذشت
یار با بی‌پرده در شیراز عشق	گفت ای از تو چه پوشی راز عشق
شهر گشت آشوب تن مغلوب دل	جان فدای شاه شهرآشوب دل
من ز خود رفتم دلا دلدار باز	بر سر حرفست و بشنو تو راز
عقده‌ها یکی اف گشوده است	تا دل دیوانه را آرد بگشت

چونکه سودا بر سر آوردم هجوم / من شدم زین پس ادب رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا / کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم / داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد او زلف و من گشتم پریشان / تا پریشانم ندانم حال خویش

طره آمد دلبر دیوانه کش / از سرم بربود یکجا عقل و هوش

من نه خود رفتم دلا با دلبرت / از غم سودا نه آرد بر سرت

من زخود رفتم تو خود فش دار گوش / شد زرنگ [illegible]

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام / عقلها را [illegible] افسانه ام

عشق چبود من کیم دیوانه کیست / هین چه افسون [illegible] این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم / ز [illegible] میکرد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد / [illegible] عقل و نقل زد

کوفت مغز مرا و عقل از جنگ شد / [illegible]

خالی از چه [illegible] / [illegible] چرخ [illegible]

طبل وجد تراکنون [illegible] / [illegible] نوبت [illegible]

دم مزن کز لا و از الا شدم / خود آهی چند [illegible]

آمد از کُه سیل و دریا دشت شد / بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کرد / چرخ و سنگ آسیا را آب کرد

جوی بحر و دجله و شد شط یکی / علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک / ما و من رفت و من او گشت یک

زد بدفترخانه با دخش تیز / کرد طومار خرد را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم / عقل دانی دست و پا را کرد گم

کرد بیرون سر نهنگ لا زیم / فلک و لنگر را کشید اندر بیم

پالهنگ افکند عشقم بر گلو / میکشد بنگر چنانم مو بمو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر / گه بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته / کرده عالم را ز هم آشوفته

تا نگوئی کز چه رو آشفته‌ها / با غم آشفته موئی جفتها

زین سخن گو تا نه پنداری منم / من شدم بی من که دانی و اینم

ای کجایم من که عرشم زیر پاست / ای چه ما و ای چه من عالم جداست

آنچنان گوئی حرف قهرآمیز هی / لطف کن ای تیر قهرت تیز هی

[illegible] اندر سخن تا حیلش / سا منا بپذیر گر گویم پرسش

من کجا بودم چه میگفتم سخن | حاکم ار گفتم من و یا بر زمن
ای فقیران کاردها خا کشید | با یزید عصر را بر تن زنید
واجب آمد آنکه بکشندم ار | تا انا الحق گوی گردد سنگسار
من نگویم این سخن را آنکه گفت | باز رو در پرده غیبت نهفت
گاه گاه از پرده می‌آید بدر | میزند حرفی و گردد مستتر
بلبلی گر گرد اشتر را کشتم | شقشقه شد درد یاتش باز کم
رحمت مولا که پیر کاملست | این بیانم را گواه عادلست
آنکه هم معروف و هم معروفست | ناطق از نطق چنین صوفیست
بنده پروردن عیان از رحمتش | ای زهی بر قدر و بر عزتش
گو زبانی تا ثنای او کنم | هم زبان مردم از نحو شکر کنم
شرح احسانهای او گویم مگر | نی چگویم گر شمار است اندر در
آنکه مداحش حق اندر معنی است | از ثنای ما یقین مستغنی است
زین بیان دل نکند داری بیار | وصف آن یاری که شبیه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت الله شاه نیک ❊ ای بری ذات تو از شبه و شریک

ای تو گنج و جمله اسما چو طلسم ❊ ای تو جان جان و ما فیها چو جسم

ذات تو پاینده و باقی است ❊ جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت ذات تست ❊ هم اشارت هم عبارت مات تست

از اشارت وز عبارت برتری ❊ بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارت تنها کند اثبات تو ❊ هست برهان ثبوت ذات تو

ای غنی از علم دلیل جبرئیل ❊ بر ثبوت ذات تو ای محکم دلیل

حجت شمس است شمس که قمر ❊ آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس چون آفتاب گرم گیست ❊ از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتیم شمس حق را سایه کو ❊ جز ظهورش سایه و همسایه کو

حضرت حق کرده در مظهر ظهور ❊ ذات مطلق کرده در مظهر ظهور

مظهر مولا علی رحمت است ❊ حضرت اعلی علی رحمت است

من گدای اندرم آری ملی ❊ پرتوی از مظهرم آری بلی

چونکه در نور وجودش فانیم ❊ رفته از ظلمت برون نورانیم

من [illegible] زمانم در ظهور ❊ جز سلم هست ظهری از ظهور

این صفی باز از میان شد تجلی — مست چشم دلستان شد تجلی

مستی ما از شراب باقیست — نشأهٔ مستان ز چشم ساقیست

از می باقی چو مستم روز و شب — گویم از مستانه حرفی بی عجب

مست آن تکلیف نبود در سخن — خاصه ما نداریم از سکر چنین

شیر جانم هر دم از سکر جنون — میکند زنجیر و قیاد و برون

گر بهوش آییم و جی کین در است — شور مستی باز باقی بر سرست

چون خمار می زند گاه هم — میکند دل باز سودائی دگر

پس علاج درد سر افیون کنیم — لاجرم همواره مستم چو نکنیم

خاصه تا مخمور چشم ساقیم — در سماع و شور مستی باقیم

جان باقی کیست مست چشم او — کل شیئ هالک الا وجهه

چو نشد آنجا نیکه در وی شد فنا — بد حجابی کان شکست و گشت ما

موج و قطره عین دریا آمده — که هم از دریا هویدا آمده

بنگر از چشم من ای صاحب نظر — تا شوی از سر ایندر با خبر

باطن این بحر جز الله نیست — هیچکس از کنه او آگاه نیست

عقلها در ذات او حیران همه — والهٔ و مبهوت و سرگردان همه

موج این دریا بود انسان کل / شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات اله / کان بهر عصر است قطب و پادشاه

این زمان مهدیست قطب با یقین / عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بی خلاف / او چو عنقا و جهان چون کوه قاف

او بشخص امروز حی قائم است / بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدی اندر غیبت است / فهم او را فکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست / وین زمین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک بر دور او / حی و قیوم است غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر از پنهان او / عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علیست / در دل عارف ظهورش منجلیست

از امامان او بود ثانی عشر / بر وی از چشم و دل عارف نگر

اولیا جزو آیات ویند / بنده ذات وی آیات ویند

عصرها در ولایت پادشاست / کارها در عصر او بر شادیست

ای گروه عارفان شادی کنید / عید او باشید آزادی کنید

خاصه که سلطان دین عصر ما / زد برحمت اهل عرفان را صلا

باز فرما الحکیم حق زبان | تا چه گفتی نکته زین در زبان
تا که اندر یای حکمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است | وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت العالی مقام | فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی است شاه دنی | زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان | میرسد هرگز کجا فیض بیان
ای همین فیض بیان بل فیض جان | او بود خلاق جان هم جهان
اوست خالق و همه مخلوق او | ای صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة و السلام من الله الودود و طلب استعانت از انشاد و ابراز نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاهدین | خالق جان قطب امکان ما بدین
ای الفیض و مبدء خلاق خلق | همت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان / دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفه حق بذات بیمثال / راست بر قدرت ردای ذو الجلال

ای تو گویا زبان جان من / ناطق از تو طوطی بستان من

از زبان قطره ها گویا توئی / فی غلط هم قطره هم دریا توئی

قطره چبود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود با کلیم / خود تو گو معدوم محض لا شیئم

ما چو نائیم نوا در ما زتست / ما چو کوهیم صدا در ما زتست

کوه بی معنی کجا وارد صدا / تا نیاید از تو بانک مرحبا

نای طبعم را نوائی تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبع بینوا را ساز کن / در کهم ای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان آتش شود / ور نخواهی کوهها هم کر شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی اسیرت کوه ما و کاه ما

کوه چبود کاینجهان پر صدا / هست در معنی نه نایت بینوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر با لا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی گرچه زجمع فرق حق | برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف
هم منزه از شهود و از غیوب | هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان | هم معرا از ثنا و از بیان
لیک بر این جمله علمت جامعست | سوی جمعیت جمله اسما راجعست
چون تو خواهی خاکها یابد نوا | چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای جواد | برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو | کی بجنبد نطق بی تأیید تو
روحها در تن همه محکوم تست | جنبش هر انسان معلوم تست
سو نجنبد تا نجنبانی تواش | گل نروید تا نرویانی تواش
باد و چه بود و چون جنبانده است | این همه جنبنده جانها بنده است
نطق نابود مرا امداد ده | و از سخنهای دقیقم یاد ده
نور نطقم را ز نور لامع نما | قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود | آنچه گوید گفته دریا بود
تا چه دیگر باز جوشد بحر عشق | دم زند از کیف عشق و کم عشق
عشق اندر پای بیچون است و بل | که ندارد کیف و کم و حد و عد

ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام

باز گو کان بحر ذخار وجود | زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن الشهید لله بشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر والاعانة من خالق القضاء والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج

شاه عشق انما لک الملک فقط | کرد در میدان قیام اندر وسط

در رکابش انبیا حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه

او چو شمع و انبیا پروانه اش | پیش شمعش جان بکف پروانه اش

او چو یوسف انبیا پیرامنش | داو چو جان نهان مشتاقی از تنش

تا نماند غیر حق دم زد ز حق | بانگ هل من ناصری شد راز حق

کیست کاید هم دم منصوری شود | ناصر بالذات را یاری کند

اندر اندیشت بلا حق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود

ذره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون

قطره را گند ارد و عمان شود | جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق / پس شود در بیشه جان شیر حق

مشتری حقیقت بفروشید جان / نیست در سودای حق باید زیان

هر که جان او فدای من شود / جان جان حضرت ذو المن شود

ترک جان کرد انکه جانانش کمین / عالم و آدم ثنا خوانش کنند

جان آن کامروز در راه خداست / جان نواز انبیا و اولیاست

چون ندای قبل موتوا ان تموت / شد بلند از نای حی لا یموت

بو وصفل شیر خوار اندر حرم / کافرینش را پدر بد در کرم

خورده از پستان فضل این لبن / شیر رحمت طفل جان بو البشر

ممکنات از عالم و آدم همه / از دم جان پرورش گیرند همه

گر چه خوانند اهل عالم اصغرش / من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری از زمان / خویشتن افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید / بندهای بسته را برهم درید

آری آری شیر حقیقت بولد / آنکه در گهواره اژدرها درد

بانگ برزد کالغریب هنوز / نیستی بیکس هنوز اینسو بیا

مانده باقی بین اصحاب کرم / شیرخوار خسته جانی در حرم

نیست اینمعنی شگفت از کار عشق	تو ندانی چون نداری بار عشق
حلقه چون در زند عشق ای فقیر	کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از الطینتست	جان او راجع باصل و فطرتست
گر بمشرق فرع و در غربست اصل	وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندر این ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزء آمد چو جنس آفتاب	هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار	اندر اینمعنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت و جود

چونکه بار افکند شاه کربلا	بهر جانبازی در آن دشت بلا
رخدنش در زمان شد مشتعل	آن حبیب بن مظاهر را دل
سوی شهر کوفه وقتی مرد راه	صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر او بد از هجوم خلق تنگ	و اندر آن غوغا روان اسباب جنگ

گرد در آئینهٔ دل پس نظر — تا ز دل جویدا ز العفو عاجز

زانکه صوفی را دبیرستان دلست — در دل او علم اشیا حاصلست

دل بود مرآت نور آگهی — گنج علم و مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسماء دلست — رازدان سرّ اوحی دلست

هر دلی عارف بنور آیتیست — مشرق انوار علم حضرت است

خواهم ار من شرح دل گویم تمام — ختم تا محشر نگردد این کلام

نی غلط گفتم که تا محشر همه — بسته از دمهای دل یکدمه

او چو همدم گشت با دمهای دل — گرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است — کشتی شاهی که دل ربانی است

زد بجانش شعله‌ها جذب دوست — سوخت انجذب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل نرفت — پای معنی بود کان در گل نرفت

چون تو از سر معنی غافلی — ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت و معنی طلب — تا برآید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چونکه گشتی عن قریب — بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد جبین شیشه‌ات چون سنگ — سوی مقصد تا جنت از ره بید زنگ

بی شکیبائی بود در کار او — عاشقی کو را صدا از دیار او

رفت از سر غیرت دیرینه را — دیده در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آن کو بود او را همقدم — در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش — در کفش رنگی و بیرنگی فنش

گفت او را کای اخی آوازه بین — هل حنا از دست و رنگ از ره بین

رنگها را جمله دیگرگون نگر — کار عشق از رنگ و بیرون نگر

راه بیرنگی بجز رنگ کام نیست — راه عشق است این نه حمام منیست

صبغة الله است رنگ خم هو — رنگها بیرنگ گردد اندر او

عشق رنگ است این در رنگ تو است — هر چه غیر از رنگ او ننگ تو است

رنگ بیرنگی حنای عاشق است — وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ مستی را چو عاشق گم کند — صد هزاران رنگ از یک خم کند

رنگها را عشق از آن سر ریخته — بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

بخت از خم ولا رنگ بلا — بهر عاشق در زمین کربلا

صبغة رنگ فتم ای کیا — داری ار با رنگ او روئی بیا

خود سیه بیچه فوق رنگهاست — وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک بیرنگی که عشق انگیخته — از سیاهی رنگ هم بگریخته

گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی آنجا رنگی از درویش نیست

لیک عشق از آنکه با رنگ انگند — رنگ بیرنگی ز بهر او زند

خون او کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق است و نثار آمد عشق

چیست بیرنگی در اینجا الفقیر — یکجهه بودن براه عشق پیر

رنگها را الغرض بگذاشتند — سوی بیرنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز از مهر و نور پاکدین

در نماز از مهر و مومن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند — فرع را بشستند و اصل خود شدند

آری آری عین حق گشت ای پسر — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است — کیف جان در حجاب ظلمت است

بس دراز است این سخن کوتاه کن — صغرا آر و سوی قربانگاه کن

تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیرخوبان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای بشر بنمودن آیه الله اکبر بر نمرود سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست — شیرخوار از کودکی شد می‌پرست

شیرخوار عشق از اعدا دیر — شد زبون باده هست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم — زهره شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم هی کند — شیر گردون شیر جان را قی کند

شیرخوارم لیک شیرم مست شد — چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار پنجه‌ام — هین بیا کز زخم هجران رنجه‌ام

عزم کوی دوست چون داری بیا — ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان گو چیست — گو بقیمت بیش و در وزن اندکیست

مختصر تر تحفه به یار ترا — میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک تر خوش است — که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری پیش آن شاه ارمغان — گو سبک وزن است و در قیمت گران

ارمغان این لؤلؤ شهوار بر / نزد خسرو زن دست افشار بر

شاهبازم صیدم من درشت / عیب نبود شاهم ار گیرد بدست

غیر دست شه نیست جائی چون مرا / بر بدستم نیست پائی چون مرا

نیست دستی تا زنم بهر دفع دشمنت / دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن / سوی میدان جان توانم باختن

گر ندارم گردن شمشیر جو / تیر عشقت را سپر سازم گلو

چو شنید از گوش غیبی این صدا / خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام اصغر شد سروش / آمد آواز علی شه را بگوش

آشنا بر گوش شه خورد این ندا / کآشنا داند صدای آشنا

تاخت سوی خیمه که بار دگر / تا از آن صاحب صدا جوید اثر

دید اصغر کرده عزم اندیا / گشته از خرگاه هستی دست پا

برگرفتش چیست عزم راه کرد / روی همت سوی قربانگاه کرد

بند بر تقصیر نبود کار عشق / تا چه کرد آن شاه در بازار عشق

هر چه بودش پاک تا باخت نرد زد / مهره را برد و حریف انداخت نرد

زین بیان قصدم مصیبت نامه ایست / خود بشرح عشق در کف خامه ایست

علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق

اینهمه گفتیم ولیکن احسن / خود نگفتیم قطرهٔ زین بحر من

وصف دریا را که داند از غریق / آنکه در دریا بود حالش غریق

جان تو چون بحر ز اسرار تست / باورت گر نیست اینجا حجت است

بحر معنیم زند در سینه جوش / سینه بشکست این چو باری خموش

کرده لالم ضیق صید خلق گول / زان سخن گویم باندازهٔ عقول

اندکی اسرار حق منصور گفت / شد تن سر دار جان با دار جفت

چاره گو جز پست گویی ای نجیب / زانکه من در دار خلقانم غریب

لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

نیست عوت این مثال است ای صبی / بد مکن دل نه ولیکن نه نبی

گفته‌ام من ندعوا فی مذهبی / بنده شاه قلندر مشربی

قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین

دست گیر کون و مکان سرکش بود / هم قلندر هم قلندروش بود

گر ز سر او زنم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از ننگ عار صاحبش است / گر شراب عشق مست و سرخوش است

ای صفی اندر ثنای او بسیم / چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصم است از هر گزند / در بروی از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی و دل را یار کن / در حقایق سر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پروا ستی / طبل پنهانی مزن رسواستی

دی که مهرت بر لب از گفتار بود / گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کرده / چونکه مرگ آمد چرا تب کرده

مهر بردار از لب اسرار گو / خلق گردیدند با دیوار گو

هر صفی دانست هر کس صوفیست / صاحب دلق و دم معروفیست

نایب معروف و صاحب سفینه / خود رضا را بنده دیرینه

گرچه دانیم اینکه با زبندگی / ادعا نبود ترا جز بندگی

آری آری هر که او را ادعاست / بیخبر از معنی فقر و فناست

اینسخن از ماش کو تشویش نیست / هر که دارد ادعا درویش نیست

هر کرا دیدیم دعوی کار بود / دزد راه فقر و کاندار بود

جمله ایند اعیان دین فروش / این که آنند گر داری تو هوش

وقت بشکست این بنا زاهل کرب — زانکه بحر عشق اصغر کرده کف

کو بجو شد بحرم از سودای عشق — جمله جوشش و کف بود دریای عشق

چون بمیدان شد سر دست پدر — آیت کبرای حق شد جلوه گر

ابن سعدان پیشوای اهل شر — از کمین که با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید اسپاه — در حضور زاده سفیان گواه

کز کمان کفر دامن گیر من — بر جبین اول باشد تیر من

زاجتهاد خویش و حکم مفتیان — من کشیدم بر جبین اول کمان

بهر شرع احمد است و مقتدا — باید شکستش پیروی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان — از زبان آن لعین تیره جان

دل ز حق یکبارگی پرداختند — وجه حق را تیرباران ساختند

جان نمرد و شقی گفتی بله — بود در چشم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت — در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان حرز جان قرآن کنند — تیر پس صاحب قران را زنند

این کنند آنکه خود پرستان دغل — تا تو دانی ستر علم مستعمل

زین سخن بهتست ملغز و دار حلم — این نگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عمل را پیشکان ... بنده باید بود از جان این ان

در شریعت علم شرعت لازمست ... هم ترا لازم وجود عالمست

گفتم این در شرع تا گر رهروی ... با بصیرت پیرو عالم شوی

عالمان بی شریعت بیحدند ... که بدزدی بر سر راه آمدند

این بعالم هم ندارد اختصاص ... دزدها هستند در دلق خواص

تا تو شناسی ولی الله را ... هم شناسی رهزن عیاکرا

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور تحته قائل غالب عادل

آن ولی کان بر حق و ربانیست ... در تخلق مظهر سبحانیست

در شریعت پیر و پیغمبر است ... در طریقت رهنمایش حیدر است

گفت حیدر صوفی کان بیسر ... هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر

ورنه صوفی نیست کلب کوفیست ... کلب کوفی بهتر از این صوفیست

هر که نبود در لوای بوتراب ... گر بهشت غول راه دزد با

هست آن ابلیس آدم روی لیس ... بنده دنیا و پابند هوس

حاصلا بسیار قطاع الطریق ... هست در ره باش هشیار ای رفیق

دیده را بگشا مرو کورانه راه ... ورنه افتد از بد غولانت بچاه

بندگی رهبر را کن قبول ... تا نیفتد از دزد راهت نفس غول

دوم) حجاب اعمال است حجاب عجب در نفس
چشم تو شود اول بغیبت
آن عمل یعنی تشنه امام
ببندارد و تا بود شمار
دوم بغیبت از عمل یعنی
غیبت خود را از حضرت
آرانند و طاعت خود را
اجر و حاضر درگاه
عملی شود و از اعمال خود
منفصل بود مانند عاملی که
سلطان عادل بنای
کرده باشد و در عمل
ایراد بود از آن

هر که باشد پیر راهبر بنده او | مؤمن است و عارف و ارزنده او
پیر باشد امتحان نقد و قلب | پیر اگر جولی تو شیری ور نه کلب
چون ظهور مهدی قاهر شود | نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو | ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم | طالب دیدار و وصل آتشم
بیخبر باشد ز عدل آتش او | چونکه آتش دید گردد سرکش او
جز زری کو بیشتر شد تابش | آید از آتش برون بی غل و غش
شاید ار او طالب آتش بود | زانکه هم کارش ز آتش خوش بود
پیش از آن خود را بتعظیم شهان | کرده در شاه ولایت امتحان
بر دم پیران حاضر آتش | بوده تصدیق از امام غائبش
پیر وقت ما علی رحمت است | عهد او بر جمله عالم غالب است
هر دلی کز طاعت او سرکش است | هست قلبی کو خود آتش است
پس بهر عصری ست مهدی در ظهور | بر زجاجه اولیا تابیده نور
قطب امکان اوست باقی منتظر | وین مظاهر شهر علمش را درند
سوی جود او ندارد کس وجود | غیبت او از فرط پیدائی بود

خطاب بحضرت مهدی موعود و تلیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور السلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود
ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایه سودای عشق
پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست
تو چه وجه واین تقا مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک
ذات پاکت ای احد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه
غیر تو زین آینه نبود عیانه

آینه گر بیشمار و بیحد است
جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر
بود از عون تو ای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید
قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود
بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است
پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از جهات و از جهات
وی معرا از حدود از جهات

ای بکل ما سوا علمت محیط | هم مرکب عرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده پیدا بدل | ای به پیدائی وجودت مستقل

فی نبی مستور هم از چشم سر | در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ایجان جهان | جز ز چشم عاقلان بد گمان

غافل آن باشد که بود منبع نور | در دل بیحاصل او از حضور

آنکه شد عارف بنور باهرت | هر کجا بیند عیان و حاضرت

مرحبا ای شاه جان افزای ما | ای بهر جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان | در حضورت که عیانی یا نهان

چون بهر حالم توئی مولا و یار | بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من باشد بجرم خود مقر | انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم کرداری نهاد | قطب مطلق آن امام است الجواد

اوست قطب آفرینش آشنا | بر وجود اوست این عالم بنا

هر که گوید دارد او نوعا وجود / چشم او کور است از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل / تا دلیل خصم را دانی علیل

چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود / دارد از دانی القطب ایکان وجود

قطب هر عالمی دارد وجود / بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطبست او بروح / عالم ارواح از او دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود / نقصه از غیب است آنجا عنود

در مقام غیب غیب مطلقست / هم در اسما کنج اسمای حقست

زانکه او باشد خلیفه ذات او / هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم / هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم / کنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم از او نباشد مستدام / بی امامست این جهان بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض / این خلاف حکمتست از روی فرض

هست بیشک پس رب العالمین / قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق / خاک تیره از همه مستلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص / می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا — همچنانکه پیش ازینها انبیا

زین سخن از ضعف عقل بیجود نیست — معنی اثنی عشر را گو چیست

گفت پیغمبر چرا اندر بشر — شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را اگر تو غیر موقنی — نیستی مسلم تو غول رهزنی

اینکه گوئی پیش ازینها انبیا — خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون نیز هاست — حجه مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات اشرف بدند — سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام — در میان انبیا دیگر امام

بود آنهم شمه زانچه اندر اوست — هست در قرآن دلیل این بیان

داشت فی شأن امامت را تمام — از علو حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ماسوی است — کان زمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا — در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کادم اول که بود — که گهی بر انبیا رخ مینمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی — بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و بر من خفا نیست — ختم زین پیغمبری از دولمن است

فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم بیامد آیتی از آسمان — زینسپس ختمست قرآن بیان

زانکه شد اسلام با کامل عیان — پس بیانی زین سپس نبود بکار

دور عرفانست خالی بود و — حجت عرفان بود کشف شهود

گر کسی آرد بیانی این زمان — کاین امامت راست زاهد عیان

اولا خود اصل دعوی باطلست — کو امامت را بنوعی قابلست

گوید او امر امامت حالیست — هیچ دار نسترکی عالیست

اینسخن باطل بود بیشو رویت — هست امامت تا بسه اثنی عشر

ور که گوید نی ز تن نفس من است — نفس او در روح و هم تن است

اینسخن هم بی تکلم باطلست — بر تناسخ قائلست و غافلست

نفس را تغییر نبود و انقلاب — شرح این بعد گوییم در کتاب

ثانی از برهان او باشد عیان — نیست قابل بر جواب نیز آن

چونکه اصل ادعایش شد علیل — چه شنویم از وی خبث مکر علیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش — بهر ابطال دلیلش دار گوش

اولا گفتیم و شد ختم رجوان — بر نبی هر دو در اسلامیان

دوره اسلام و در انبیاست
خاتم انها نبی مصطفی است

نسبت اسلام چون صور نسبت
هر بیانرا هم بصور نسبت است

چونکه صاحب شرع بود انبیا
سیر سید آیت بر ایشان از خدا

چون شریعت ختم بر احمد بود
بعد او ابواب آیت سد بود

دور عرفانست حال این معنوی
لفظ را حجت مکن گر رهروی

گوئی از هر عارفی دار بیان
دار داما فی بدعوی این شان

این جواب است تا دانی که نیست
خاص کس عرفان که امر معنویست

عارفان در معانی سفته اند
رازها دانسته و بنهفته اند

ادعای عهدیت کس نکرد
خود بیان اثبات حرف کس نکرد

ثانیا فرض است این حرف ای جلیل
که بیانرا هم توان کردن دلیل

لیک این فرض است هم در صورتی
که تو گوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام عرفانم سخن
دارم از نو دعوتی بر خلق من

گر ترا بر خلق عالم دعوت است
کی بیانت بر خلایق حجت است

گر نباشد در بیانت علتی
این بود مر خاصگانرا حجتی

که خود از اهل بیانند و کلام
نیست کافی این دلیل از بهر عام

گویی ار حجت شمارا مصحف است
جز بیانی نیست از احمد بدست

این سخن خود موجب ابطال تست
زانکه هرگز معجز پیغمبری

در جهان نامد نبی العیسو
هریکی از انبیا را حجتی است

چونکه قران معجز پیغمبر است
کاینچنین معجز نبی آورده است

ور تو گویی انبیا را هم کتاب
لیک کی معجز بی آیات او

گرچه قران از نبی معجز بود
لیک اینهم از برایش یکی است

ن نبی انیم اورا ماز هو
ان او هم عارف است

و ثقل اکبر
عترت و قران

گر نبی امروز با ان نا رکف است
با چه برهانید پس دان بر است

حجت تو مبطل اقوال تست
بد نه اعجاز نبی دیگری

کارد اعجاز نبی سابق او
بر ثبوت لیک از نبی

معجزت پس گر بیانست
امی حرف تو پس پرده است

بود از حق این قبول است
بر خلایق می نمود اثبات او

هرکسی آیات او عاجز بود
از فنون فنی ور افزون

زان بما حجت قران
کو ز اسرار معانی واقف است

همچو آن قرآن و عترت بی‌گمان — عارف و اخبار را ثقلین دان

وارث علم نبی عارف بود — کو ز علم معرفت واقف بود

گر فقیه قشری آید در خروش — زین سخن سازیم او را هم خموش

گرچه این علم و وراثت بیگمان — از خدا مخصوص شد بر عارفان

لیک آن را میتوان تعمیم کرد — تا که گردد شامل هر عار و مرد

تا که خود زین فیض عالی بی‌نصیب — هم نباشد اهل ظاهر بی‌نصیب

اهل ظاهر حاملان علم شرع — میرسد زایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوار شان — در طریقت حامل اسرار شان

اهل ظاهر علم صورت احمول — اهل باطن حامل علم اصول

ور امور خلق ان باشد دخیل — وین ندارد خود سر این قال و قیل

چونکه بی‌خلّست عارف بیجواد — این وراثت را از آن تعمیم داد

لیک بخل میرد قشری را نگر — که کند زین پای عارف را بدر

گو بدا و علم وراثت خاص ماست — اهل عرفان را خلاف این ادعاست

بلکه گو بد اهل عرفان صوفیند — هست صوفی در شریعت ناپسند

ذو صوفی هستند ارکانا تمام — تا خلاف القرا هر را دستور و تمام

پس ورا تشبیه باید زین سخن
تو نه وارث قطبها جان مکن

عارف این تقسیم از جود گرد
همسر گردون نباشد در نگرد

نایب مهدیست عارف در ظهور
قطرهٔ تو پیش دریای نور

تو مبر بر عارف ای نادان حسد
کت شود این خود حبل من مسد

سر حق از قلب عارف مخبرست
جان او از نور مهدی روشنست

عارف کامل بهر عصری ولیست
سینه‌اش قندیل انوار علیست

خطاب به سر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از آنحضرت

ای علی رحمت بما بنمای پاک
مهر تو افکنده نور تابناک

تا نمانی نور پاک کشته [illegible]
تا شود [illegible] شاهش خورشید

تا [illegible] تو [illegible] در چه [illegible]
هست [illegible] ان که [illegible] چشم شود

این چه [illegible] بس [illegible]
گر چه [illegible] گر نور تو [illegible]

چون [illegible] کشت [illegible] تو [illegible]
[illegible] تعشه [illegible] کور کر

مهر [illegible] بنهاد [illegible]
این [illegible] هر [illegible] چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منی — قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نارم آدم ز آب و خاک — سر کشیدم از سجود او سر چه باک

دید آدم ظلمت طین العین — غافل از نور تو گشت و شر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است — قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت او را نور عشقت الجحود — لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد یزدان از در رحمت دورش — تا که عبرت گیرد از فعل بدش

ای علی رحمت السلطان ما — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

من ز شر کبر و وسواس تو — می‌گریزم در پناه ذات تو

گر ز آدم سر زند زیبنده دل — بحر آتش را درآ و کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت — هرچه کان با غم نباشد هست هیچ

کی گذارد غیرت عشق غیور — جز غمت در سینه مستان سرور

دل که شد مست از شراب عشق — هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین گفتم — نه شراب آتشینی در کفم

از شراب شعله خوی عقل سوز — در دلم چون طشت آتش برفروز

مست چون کاتش عشقت تاب — بحر ما را افکند در التهاب

چو از تب عشقت استسقای دل	آنچنان کرد حرارت ای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است	همچو ماهی غرق بحر آتش است
تا المرا کاشتست افزون ز تم	ای طبیب از حال دل پرس اشتم
من مریض عشق تو روح اللهی	از غم و درمان در دم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم	لیکن تب از عشقت از سودای هم
چون توئی درمان ما و درد ما	درد دلرا امید و الکن …
کی ز درد عشق لرا استکی است	تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر عشقم تاب ده	هر چه عطشان تشنه شد او را آب ده
نام آب اندر حیات جانم عطش	دیده دل مستقیم شد مرتعش
یا دم آمد ز انفقیر حق طلب	کاب بر دار بهر تا تشنه لب

در بیان احوال السالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که دریای سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را	تا بگویم حال درویش را

گوش کن از حق ببین شرح دقیق / تا خبر گردی تو یک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته / از قیود ذات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف / عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان / روز عاشورا در آن صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش / وا الصدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش بنهاد چون فرا داد اندکی / زالعطش بشنید بانگ کودکی

الصدا درویش را مجذوب کرد / روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز برزد الصدا / از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آن خراباتی نسب / کرد پر کشکول دل از آب طلب

از شراب باده جانش داشت تاب / پس روان شد در خرابات خراب

بی‌خبر کاینجا حساب دیگر است / تشنه رفتن نزد آب دن ز هراست

چون صدای آب آید مرد طلب / می‌رسد بر گوش جان شو خشک لب

جذب عشقت چه نبوی ای پاک شناس / [illegible]

هر چه داری از خودی ره جا کنار / نیستی بردار معتاد از بهر آب

تا که بشمر ماه او سوت ده / آب از سرچشمه جودت دهد

طالبان را التهاب و لیتر است | تشنه رفتن سوی آب اولیتر است

شاید این بحر فراگیر ... | گوش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست

... رحمت باید ت ... شو | وانگهی خور خمر رحمت مست شو

یعنی رحمت ... | ای برحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا و تو هستی بمی | ... آدم دمی

خود تو چون مستسقیان را ساقیی | ... اقی

تشنه شدی خود تو از فصل ام | خشک ... سوی بحر

تشنه تر گشتیم از آن آب شد | جام دیگر کن کرم کایم کشت

من عطا جامی دگر کز رشح او | جامهٔ جان را نمایم شست و شو

نمی کالتش ... | ... جامی و ...

گشتیم رخت ... | ... از ... تو ...

... ناخته ... | ... حسن والمن ...

... | ... [illegible] الحسن ...

... | عمر تش بگذاشت عمری در میان

ای بصیرت در ضمیرش مستنیر / باز فرما شرح حال الفقیر

گر بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

گر بصورت از مولا بد او / ره بمولا برد و خود مولا شد او

چون بسوی نصف شد با شتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک .. اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون نگاه او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن دل آن جذب هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال الظهور بیمثال / هستیش شد آب یکجا از انفعال

برد گر آب اندر شرم آب شد / در تزلزل پس چون سیماب شد

چون ز هستی دید آن سلطان جود / نیست باقی هیچ او را در وجود

عقل در وحش گشته یکجا محو و مات / از ادب در مهر آن سلطان ذات

بر نیاز آورده جان در پیش حق / گشته در فقر و فنا در پیش حق

همچو دار محوی اثباتی شده / هم خرابات و هم خراباتی شده

همچو موسی گشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور

بین چه گفتم ای عکس نور را — آن کلیم و نار و نخل طور را

چشم رحمت شاه سوی کی گشود — زان انبساطش گرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب — بین در این دریا چها زان انحجاب

بهر من آب و آن بابت نسبت — محیط احیاست محاطات تشنه است

خواهم از من آتش اینجا خوش شود — ور نخواهم آب هم آتش شود

اینکه با لحمک ز الطافش دم بپاست — ز آب نفخش زنده جان ما سواست

بنت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش بیحد است

ناله او فی ز سوز تشنگی است — گوش هشدار این صدای تشنه ایست

غلغله عشق است این در کربلا — آنکه زند بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و تشنه شو — نوش کن جام فنا در شاه شو

آب عاشق خون بابست ای نقیر — آب در چشمش سراب است ای فقیر

بل ز کف کشکول بی ابحق بریز — دل بدست آور ز دلدار ایست

گر ز فانی مشربی در سلسله — شد کسیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد — وز نگاه حق مطلق شاه شد

از دم سلطان جود منبسط / گشت سرتا پا وجود منبسط
صوفیانه شد بر او از تاج و دلق / بر دم شمشیر تن داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت / وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا / تا انتفا کرد ... در ... پوشش خلق
آری آری منتهای مقام وحدتست / الکتاب منتهای مقام از خلقت

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد / شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از آن خرقه پوشش خرقه باز / خرقه صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده از پرده در / گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کانجام چون گردید سر / خفت در کل نطق طوطی چو شکر
شاه فت شیر نطق شفته نا / رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق مخاطب رخ بهفت — نفت بن لعدم سرکفت و شکفت

دم مزن کائینه طوطی شکست — بر رخ آئینه صد هزاران پرده بست

دل خرابی میکند سخت آتشم — از احتراق افکنده در تاب و تبم

کش بود محرمی زان دل — تا باو گویم زمانی حال دل

تا ز سر گیرم به پیشش گله — زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی یاری چنو — خون دل بهیدم اید گو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم — از غمه بی یاری بیواری کنم

بیدلی را کش محبت یار نیست — محرم رازی از دیوار نیست

ایکه خویش اندر یکه دل با خوش بود — پیش دل از نهانش فاش بود

غمزه اش بیک از عاشقان — در خرابی دلنواز عاشقان

دل که رفتش دلبر از برخاسته — خون از ان دل که بیدل

شاید از چشم دل ار جاری شوی — جای خون از چشم خون پالا روی

یا دو چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم از خون دریا کنی

هرکه او چون من شود مجنون دل — گوشه نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگرد داب چشم

رو رو ای دل زین سپس دیوانه باش   خانه ز اهل ساز گنج ویرانه باش

چون پری بگذر ز وصف مردمی   رخ نهان ساز از پری آدمی

شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش   سرخی آثار جلال است این بپوش

ایت سرخی نشان خون بود   رنگ خون یار زنگ او بیرون بود

کوکب شیر ای برادر خوش نشست   هر که زین کوکب نشد سرو نشست

شیر مردی کو کنون ضیغم صفت   کو بعشق شیر حق شد بهمت

کس نداند رمز این معنی تمام   غیر [illegible] طریقت و السلام

بلکه هم واقف نگشت ای یار من   کس [illegible] شمس زبدة الاسرار من

غیر العارف که ز اطوار شهود   گشته جانش واقف اسرار وجود

کی کس از سر ولایت واقف است   زانکه این مخصوص [illegible]

کیست عارف آنکه بی ورد و هست   فانی او در حق از خود مرده است

ای دل از خواب گران بیدار شو   وقت صحبت نیست تنگ هشیار شو

شاه ما ز تکیه بر تخت جلال   خواب ناکی را بهل چشمی بمال

فر لی لا الیوم گفته [illegible]   شو ز نظم مثنوی خندی خموش

من شدم خامش ز گفتار سخن   دم مزن با و الله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ادري عن حقيقة ذاته وكنه كينونيته احدا وهو
ليس كالاشياء الخارجية والذهنية وليس له ضدا ولا ندا ولا شبيهة
ولا رقدا وتنزه عن شرط الاطلاق والتقييد واعظم شأنه عن
التنزيه والتمجيد لا اله الا هو الاحد الواحد لم يتخذ صاحبة
ولا ولدا الذي هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانيته
حاكم بارادته وهو قيوم صمد لم يكن معه شيء وانه بجهات الوجود مع
كل شيء بل لفرط ظهوره كل الاشياء وعين الاشياء وحقيقة الاشياء
وعلة الاشياء وليس من الاشياء وليس مندرج في الاشياء
ولا يدخل في شيء وليس كمثله شيء وما كان متحد مع الشيء ولا مع
شيء يتحد احمده واشكره بجميع الآلاء والنعماء سيما نعمة ولاية كرار
غير فرار علي قامع الكفار وولي في كل ادوار وموجد الليل والنهار
مظهر الاطوار والانوار عليه صلوات الله العلي القهار والمنة بعد بقاء حيوة المستعار
حتى وفقت لاتمام هذه الرسالة المسماة [illegible] الاسرار واصلي واسلم على سيد
الانبياء ورسول المختار وعلى آله الاطهار الابرار عليهم صلوات الله العلي العزيز الجبار

رجوع ببیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد تا ما
سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه
اولیا رجناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا
که مقصود کلی از تالیف این کتاب تشویق طالبین با
هدات معرفت و حضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کز کسالتهای دل
بود ساکن بحر گوهرزای دل

مرغ نطقم جا بویرانی کرده بود
سر بزیر بال حرمان کرده بود

حالیا بحر سخن شد موجزن
ریخت زان بیرون گهرهای سخن

باز دیگر بحر نطقم کرد کف
هر کفی زان گشت بحری پر صدف

هر صدف از گوهر اسرار پر
درج در هر گوهری بحری در

هر دری زان گنج شهوار بود
لولو لالای بحر عقل و جان

عقل حیران در معنای عشق
یک بخار از بحر گوهرزای عشق

پیش ازاین کاندر بیان مثنوی / بد زعشقم خط معنی مثنوی

بود نطق عشق بی گفتار من / ناطق اندر زبدة الاسرار من

یعنی آنکه [illegible] در میان / عشق خود میکرد نعت خود بیان

اندر [illegible] ساز و خروش / بحر معنی تا که افتادم زجوش

از شه عشقم زراه علتی / یافت کلک اندر نگارش مهلتی

خود نزاد اینمدت از آن مهلتم / طفل معنی زامهات فکرتم

دل غمین [illegible] ده بود / یعنی از سرمای هجر افسرده بود

تا کنون کایام مهلت شد بسر / داد از نو شاخ معنی برگ و بر

هست از هجرت بتاریخ الغیاث / الف و مأتین ثمانین و ثلاث

ریشه فکرم در اینمدت قوی / شد حقیقت بهر نظم مثنوی

پس چه باک ار مثنوی تاخیر شد / زانکه در وی جمله زنجیر شد

طفل طبعم گر بمهلت پیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است و جانها طفل وش / هر دم از پستان فکرم شیر کش

تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات / چون شدی بالغ دهد می پایه ات

تا تو طفلی میدهد شیر ات [illegible] / چون شدی بالغ نشاید حرمت

طفل شیری تا تواند پرورد
باده طفل شیر را محظوظ نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب
پیش از این گفتار معنی مثنوی
[illegible]
شیر ریحان بهر طفل [illegible]
لیک عارف انکه جز مطلق
چشم احول کرد و بینی در [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور شمس از ما دید [illegible]
لیک شیخ ایمان که از خشنده
باده ار در [illegible] او اندک
شد [illegible] صبح یعنی صبح از
[illegible]
[illegible]

لیک بالغ زندهء پرورده
طفل هم از بهر محظوظ نیست
تا چه هم شیر زاده هم سراب
طفل جان را شیر بود معنوی
[illegible] کز هی سرشت خو
باده قوت عارف هر بود
احولی را بشت غیر از حق ندید
گر که کیتی را دید پس بجا
[illegible] این بهر احول مکو
[illegible] از احول نه از مه بیاب
[illegible] ساند در طلب
در حجاب معرفت پوشند چهر
بلکه با شمس است در معنی یکی
و منور عصر عارف در ظهور
شیخ و صبح قطب سلسله
[illegible] نور شمس از نماه یاب

شیخ و قصاب این اصطلاح عبدیست — ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت اولی اندر ظهور — خوانی از ماه منور نیست دور

امّهٔ حدکش بود دل تیره شناس — خود شناسد شاه را در هر لباس

داند این کو ناشناسش احول است — تا بآخر کور هم چون اول است

تو مگو کاین اختلافات از کجاست — چون مساوی فیض رحمانی بماست

اختلاف از حق چرا و از فطرتست — یا نباشد اختلافی صحبتست

اختلاف اعراض از مبدء نیست — یا حقیقت ماهی از سر گنده است

نیست بالا آنچه در پائین بود — آب از سر چشمه پائین بود

و آن هم از بالاست اما الفقیر — این نشاید گفت با او در زیر

این تخالف یعنی اندر کثرتست — اختلافش نی ز اصل وحدتست

این تخالفها که بینی ای پسر — از صور دان نی ز ارباب الصور

امّهٔ حد را که شد وحدت مقام — آنچه بینند متفق بینند تمام

زانکه آنجا غیر یک تعدد نیست — هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بو الکرب — گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش هوش گر بجاست — اینکه اصل اصولها از کجاست

چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت — عقل و شهوت را بحکمت در نوشت

زانکه طاعت بهر علتست از ل — گرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن عات تمکین از ولی است — این بیا نرا پست کردن الیست

پس انکو عقل خود را واگذاشت — ور عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا رکش — تا کند آخر دو بین و سرکش

ای عمو جو داروی چشم عما — بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر — خاکپای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر — از پی آن کحل مازاغ البصر

بو ز تنک احولیها وارهی — بر سر ایجان تاج بینش برنهی

ایلعلی رحمت الشاه امین — که تو داری داروی چشم دو بین

احولانی را که دارند انکل — سرکشی از امر قطب ملک

ز ابلهی دانند حق گوساله را — فی پیمبر نوح هفصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل پر نداست — وانکهی زندیق جاهل ارشد است

هشته عم ارشد پرمایه را — خوانده با احمد هم سایه را

از منوشاه فاضل سرکشند — لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

با صفی الحق جبال دلشان — از حسد در رگ فزاید خونشان

ده ز رنج احمقی ما را شفا — جاهلانرا چون تو داری پیشوا

ور ز نور قابلیت بیخبرند — چون خران در جهل و جهلی درند

تیر قهر خویش را دستور ده — یعنی آن چشم و بینشان کور به

یا ببر اندیشه دل زیشان — یا که ما را کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم دلست — آن دلی کش قابلیت حاصلست

آن دلی کز رنج حمق افتاده است — نی دل احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو دارو کان عماست — کوریش نه از حمق از عیب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا — هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر — شو پی درمان آن جو پای پیر

رو پی مردم تو گر مردم رگی — کی توان بودن کم ایجان از سگی

جان ز عشق ایجان من آدم بود — هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهانرا تا ابد — امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از بلیس پر ز شک — کان لعین بد اول از جنس ملک

خود سری آخر سیه گردش ورق — شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان — آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی ولای آن ولی
چونکه بی اصلست نه حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار
طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرده او
سوی سجده نفس دون آورده رو

کی شود بروی ز رحمت فتح باب
در ریاء خشک و تدریس کتاب

چون چه داد و ستد دانند باب علم
حاصلش زندیقی و فتاد از آب حلم

شد ظنون او را مدار اعتقاد
رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد
آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دهد شیطان بباد
در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کو ولین بار الخسود
خود بترک سجده آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود
کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینه
هست حق را طالب آئینه

بو کز آن آئینه از تقلید و ظن
وارهد اندر یقین گیرد وطن

گر دو اندر جان شیطان رجیم
مشتعل آن آتش عهد قدیم

گرچه این بابست و جای شبهه است | تا ز جای راز وضوئی شود

بو البشر را کش پدید در فنون | من بحجت کردم از ضم شرف

خواهد این کیر و چرا جای پدر | رو کنید بر حضرت عدن منتظر

لاجرم ریزد برون از وسوسه | آنچه در فلسفش بخاک مدرسه

میزند هموار از راه اختلاف | تا بگرداند خیال عاطفش

که مرو اینره که دارد صد خطر | اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی تو تعیین بی خبر | هر که ... اندر این ره ...

مرشدی اینکه هر جا | بر خلاف آنچه می پندارد نیست

مرشدی اسباب کانداز نیست | زین بعارف ... بمنظر بود

هست هر جا مرشدی عرفان بود | خود بود حجت که در هم غائبست

اینزمان که حجت از تو غائبست | از چه بود منتشر ...

این طریقت گر رسید ... | اندر اینره روی ... با حجت

شرع را بنگر که شد پیشوا | هست ... شرع ... از وا همه

رو در این راهی که رفتند ... | هست ... از رهبری

هست سلطان طریقت سهم رهبری

اینکه دارد داد عالی همبری ‏ ‏ ‏ نیست کاندر او خواهد مشتری

نیست همبر بلکه خود بود هر ابا ‏ ‏ ‏ چون توان رفتن بدلو او بچاه

صد هزاران شبهه ار در این چنین ‏ ‏ ‏ تا همه را کرد اند از راه یقین

در بوسواسش خلیلی بنگرد ‏ ‏ ‏ قول آمرزد و حق را نشنود

از لباس آدمی آید برون ‏ ‏ ‏ تا مگر خواند برو زنیره فسون

زانکه جنسیت بغایت جاذبست ‏ ‏ ‏ هر بجنس خویش جانش راغبست

جلوه گر زین رو بشکل آدمی ‏ ‏ ‏ کرد ابلیسش ز همه همدمی

بر سرش عمامه و وعظ و فسون ‏ ‏ ‏ از در تقوی و زهد آید برون

کرده هر عمامه را تحت الحنک ‏ ‏ ‏ هم لباس اهل منبر مسلک

خاصه در وقتیکه با حسن کلام ‏ ‏ ‏ از در عرفان درآید با عوام

که من اینک عالم ربانیم ‏ ‏ ‏ عالم هر علم باید دانیم

ذو فنون عصرم و عالی نصاب ‏ ‏ ‏ هست تألیفاتم افزون از حساب

گفته ام گردیده با شیء مثنوی ‏ ‏ ‏ کان بود اشعار مثنوی مولوی

مولوی سنی و صوفی بوده است ‏ ‏ ‏ حرفهایش جمله جبر آلوده است

صوفیان سنی طریقند از قدیم ‏ ‏ ‏ جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار | بایدار این قوم بودن برکنار

با سنی کردیم در اخبار سیر | ذکر صوفی در کتب نبود بخیر

مرد صوفی را بود در اصل و فرع | پس تخالف با شریعت اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان | گر روی سوی نار و دودشان

ور تو گوئی این برانها افتراست | افترا گوید بر این مردم رواست

تا نگردد کس به پیرامونشان | هم نیفتند در چه از افسونشان

گر حسابی بود حرف صوفیان | چون نمیکردند بر غیر عیان

تا چو ما آقا و عالیشان شوند | حرفشان را جمله خلقان بشنوند

پس یقین اقوالشان مرتد بود | که بابا بانیشان سد بود

حرف را این چنان با حجت است | جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این دین بدند | یا که چون کی با نصاری همنشین

الغرض زینگونه تهمت گرام | میزدند تا در شک افتد این عوام

ابلهانی هم که [illegible] غافلند | پیرو اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند | قول الخناس را باور کنند

جمله عالم زینسبب گمراه شد | کم کسی از اهل حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غولست ای جوان | زاستماع بانگ غول از ره بمان
شیر مردی کش بود در ره ثبات | کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی | تا نلغزی از صراط معنوی
آنچه او زد آن که همی کرده آند | گوش وا بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو گر مرد رهی دانا باش | بانگ دیوانرا بهل دیوانه باش
بو که هر دم از صدای این | تا نی از ره تو زنی مرد دین
رو بخوان در مثنوی مرد راه | قصه مسجد مهمان کش از
مرد را گر دل ز بانگی می گسست | کی طلسم آدمی کش می شکست
این طریقت سر دشت بینوا ست | طعنه خلقان خروش اشقیا ست
کی نهیب اجتماع آشنا | گشت جانبازان حق را سد راه
جانب مطلب کش از کف هشته ام | باز ران گز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

واول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل رهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک الوهاب وفقنا الله لبیان هذه المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل / عارفان را از تو روشن باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان / تا بمقصد رهنمای عاشقان

ایکه هست از شمهٔ نورت یکضیا / نور جان انبیا و اولیا

هر کجا جانی که فانی در تو است / هوی مطلق آن او عین هو است

هر چه غیر از ذات تو اثبات نیست / در فنا فانی و باقی ذات تست

چون تو گفتی با بشر الهم شدید / ذات عالی جلوه گر در هر شئ

خالی از ذات تو کو جائی کجا / با وجودت پست و بالائی کجا

جز تو نبود در هویت زنده / در وجود خویشتن پاینده

کس نماند سرفراز عزتت / چون توان گم در وجود هستیت

جز تو باشد هر چه آن موجود نیست / هستیش جز بود و نابود نیست

چو دو تا بود یارا بود کرد | بستیت سعد و مرامو چو دکرد

مانده حیران در نهایت اتقنین | عقلهای اولین و آخرین

آری آری عقل خارجی بینش است | واندرین یم خار بحر اندیش است

خواستی ظاهر تعجب فان خویش | خلق اشیا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک | جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند | جسم حق بینند و کیف از وی برند

مختلف گشتند زان در صورتت | بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید یار اندیشه کرد | بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش تخم جو در اینجا مکار | بیشه شیر است اینجا سر مخار

اندکی نشنید و بر خود غره شد | شیر را میدید و سوی ذره شد

دید لاغر هیکل شیر اندکی | بیخبر زان فر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد | پنجه نابوده در رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت ره زند | قصد صورت کرده بر الله زند

چون نوانیست عارف شناخت | هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم منکرند | عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل — بشنود تا زد که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیلی شاه عشق — میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا کردند پی افسرده‌اند — در طریق بندگی از سر روند

الرحیل عشق اندر کربلا — بود با بانگ العطش اهل ولا

زانصد اکشتند هفتاد و دو تن — در ره عرفان عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند — جان و سر را در ولایت باختند

زانصد اعباس میر عاشقین — دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان از دست — بر بیانم از تو وقت یاریست

چون توئی علت ز فضل بیکران — هر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت به او بی‌علتی — از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را — سازم از نو گرم هنگامه را

در دل من بر نواز ساز عشق — منکشف کن پرده‌های راز عشق

نطق را تائید فرما در سخن — تا که بکشم پرده زاسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم — دم ز سر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من اخلاق کن — بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان وصف شاه کربلاست | گر قبول رحمت کرد درواست
تا نیندیشد که این نفس جهول | نی بگویم مدح خود راکن قبول
زانکه این امرست امر از ناست | بنده ام من کار من مدح و ثناست
بنده چون گوید بسلطان الست | کن قبول از ما تو چیزی کز تواست
کی مرا بود از وجود خود خبر | گر چه کردی هستم ای رب البشر
من عدم بودم در اول بود و | تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من | گز منیم گویم سخن با ذوالمنن
من منی بودم منی راکی رسد | امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم در دعا | گر منت نی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد | هم اجابت کن دعا ایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم | دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است | دست من کوته ز هر دو عالمست
هرچه کوته تر بود دست از جهات | هست محکم تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست | از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه چین خرمنت | ای بداعد دست تا دامنت

چشم ان دارد صفی ز احسان تو / کش همی باشد بکف دامان تو

دست او کوته کن از امال و آز / یعنی از دامان خود کوته مساز

شکر این نعمت که از احسان خویش / دادی اندر دست ما دامان خویش

من ندانم نیز بان ان مرا است / تا کنم انسان که شکر تر است

شد زبان در حق حمدت تا توان / زانکه نعمت از تو است هم زبان

لیک از اهی که فرض بنده است / شکر منعم تا زبان گوینده است

شکر انعامت بقدر خوشتن / میکنم تا هست جانم در بدن

شکر با دارم من از تو بیشمار / هر یک انعامت را شکر هزار

هر دمی هم صد هزاران نعمتت / بر من آید ز آسمان رحمتت

از نهمه کاکه بنیم بر آید کیش / نعمت علم بیان باشد بکیش

شکر این نعمت مرا هم واجبست / چون نعم را شکر نعمت جاذبست

چیست شکر این نعم بهر زبان / تا بود در کام وصف شاه جهان

کردن اندر نعت شاه ذو الجلال / زبدة الاسرار بحر الکمال

اول نعمت اتو گفتی ای مجید / نعمت از شکر نعم گردد مزید

شکر منعم جاذب نعمت بود / کافر نعمت او لعنت بود

دارد اکنون داده تو جام شکر ما / زین فراوان نعمت و مدح و ثنا

کن پی پاداش آن شکرم کنون / نعمت مدح خود از بهرم فزون

هم بده توفیق شکر نعمتم / هم فزون کن نعمت بی آفتم

آفت نعمت چه باشد تنگدل / از ثنای حضرتت گردد کسل

هی بده توفیق شکرم بر نعم / تا زبان مدح تو گویم دمبدم

من کنم شکر تو تا تو چون کنی / نعمتم را دمبدم افزون کنی

بو که یابد نعمت امتدح خاص / بر صفی از شکر نعمت اختصاص

کرد اندر مدحت سلطان عشق / زبدة الاسرار هم دیوان عشق

ملک بی اظهار شکر این نعم / گیرم اندر مدح عباست قلم

تا بدل تخم وفا چون کاشت او / دست در عشقت ز جان برداشت او

پیشکش تا چون دو دست خویش کرد / بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقه نسناس

قبله اهل وفا شمشیر حق — فارس میدان قدرت شیر حق

حضرت عباس کامد صادق — برید الله فوق ایدیهم حق

بر حسین از یکصدای العطش — دست و سر را کرد با هم پیشکش

دست هشت و سوی بیدست حق رفت — اشترکف کرده با حق مست رفت

باز میخواهد جنونم کل کند — نطق ساحر صحبت ابل کند

لیک اینجا نیست هنگام جنون — چون کنم باشد جنونم را فنون

نیست سودای جنون محکوم من — هر کجا خواهد کشد بر یافتن

نه مقامی در نظر دارد نه جا — گاه و بیگه میکشد خونابه

ایجنون بهر خدا یکلحظه ایست — زانکه اینجا جای هنگامه نیست

اول حرفست و آغاز کلام — مر ترا باقی بود وقت و مقام

من سخن ناگفته آری تیز پیش — میکنی گفتار و نظمم را پریش

رو تو بود حال و قت شور و شش — در مقام خود [illegible]

دید عباس آنکه بیتاب شد شاه — گشته قحط آب اندر خیمه گاه

زالعطش بر پشت اینک کودکان — آمد اندر نزد شاه اشک و حال

کی شه بیمثل و بی انباز دیار — تشنه ام [illegible] عشقت و [illegible]

زد بر عشقت که سرم بارش گرفت ... کشت از هستیم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه ... اهل بینش را توئی پشت و پناه
رشته ایجاد اندر دست تست ... نقش تعیین بر سر لوح شصت تست
رشته امکان ترا باشد بمشت ... بهر ما خود هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل برداشتم ... هر دو عالم را ز کف بگذاشتم
بر تن من دست و بر دستم علم ... العطش وانکه بپا ز اهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن ... بهر یاری تو نبود کو بتن
گر علم باشد مرا زین پس بدست ... هر علم را نام من باید شکست
گر فتد دست علمدارت چه غم ... کو نیاید هر شکستی بر علم
یک علم را جانب میدان زنم ... گر شوم بیدست بر کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند ... نام خود را چون علم سازم بلند
می توان بردن زمین بر رفت ... گوی نام از عاشقان مطلقت
در میان عاشقان پاکباز ... چون علم گردم بعالم سرفراز
خوش ز خون خویش از میدان جنگ ... باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی هر علم را آبروست ... هر ظفر باید بجنگ او سرخ روست

چون علم گردید از خون سرخ رنگ | رو سفیدی علمدارست ز جنگ
سرخروی علتش منصور نیست | رنگ زرد آثاری از رنجور نیست
در فلک شمس است سرخ و با شکوه | [illegible] نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بگرفتن است | هر علم [illegible] از دست من است
چون فتد دست علمگیر از تنم | خود بصوری علم را ضامنم
سرخرو برگردم از میدان جنگ | هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن عشق یار | دست باشد بر بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگردد پیش [illegible] | سر محو آنش هست بر تن بار ننگ
سینه گر عشقت نشان تیر نیست | سینه نبود آن حصیر کهنه است
رفتم اینک همی خواهم شاه | [illegible] آرمه آبی اندر خیمه گاه
یعنی آید آبم از عشقت [illegible] | ریز دار آبم [illegible] بر رو
این بگفت و سحر جانش برد هوش | شد بمیدان [illegible] آب [illegible]

در [illegible] طلب و فتح [illegible]

طالب مسکین کجایی [illegible] | [illegible] طلب [illegible]
بازگو با چشم فهمت [illegible] رفت | [illegible] آب [illegible] تا رفت

یا که نشنیدی تو گفتار مرا — یا نکردی فهم اسرار مرا
زانچه گفتم یا تو اندر این کتاب — یا ز پنداری که رفت او بهر آب
هست عباس علی بحر خوی — چشمه ایجاد ینبوع وجود
هفت بحر از بحر جودش یک نم است — بحر امکان چون حبابی زان یم است
تا نه پنداری که رفت او بر سر آب — سوی میدان آنچنان شد با شتاب
رفت تا مشک از پی آب طلب — تا ترا آموزد آداب طلب
دعوت عشقش بانگ العطش — آنصدا را دست و سر کن پیشکش
داعی حق چون زند بانگت بخویش — سر بکف بگذار و رو در راه پیش
دست از هستی فرو شو سوی او — چون فتادت دست سر کن گوی او
چون فتادت دست از دوشت ای پسر — سینه کن بر تیر عشق او سپر
چون فتادت دست بر دندان گیر مشک — تیر تا گردد فلک بر خود زرشک
زانکه از حمل امانت آسمان — کرد ابا و کرده ای حمل آن
چونکه دست افتاد از دوشت مهیع — سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ
سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک — چشم را کن وقف بر تیر بلاک
چون بتیرش چشم اگر دی باز — کن بتیغش نو دیگر دین را در

چون جدا شد سبز در دشت بید رنگ | استخوان خویش را کن وقف سنگ
هست یعنی تا که آثاری تو | اید اندر عشق او کاری تو
چون نماند هیچ آثاری بجا | گشته در وی فنا فی الفنا
در حسین ایشان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین
کرد سر سودا بباز از حسین | در دو عالم گشت سردار حسین
در ره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله او از بر دست
چون یدالله دست عباس علیست | پس یقین دست خدا دست ولیست
پس بکش با پنجه حق پنجه تو | گر نخواهی پنجه جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه | کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشه فکرت زنی | سد شود ره تو بحث جان میکنی
سوء ظنت سیما لست بهر | ز بحث [illegible] اندازد بزیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان | لا [illegible] خود را کشتی [illegible]
در کشتی هم تا بدانا نظیر [illegible] | گرد [illegible]
ظن بود بد خاصه ظن [illegible] | [illegible]
ان بعض الظن اثم الشاه [illegible] | گشت [illegible]

۱۱۰۱

در طلب تو حسن ظن اندیشه کن | ریشه افکار بد را تیشه زن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد | شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد ز کر | کی برون آید بزودی با تبر
در نیاید کر کسی خود را هلاک | ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
هر چه ارّه ریشه بیرون با تبر | باز بینی ریشه‌های سه ببر
ماند از یک ریشه باز آهن قوم ام | بار اندر خاک گردد کار جام
همچنین آن ریشه ظن خیال | چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه‌اش تا بر کنند | پس جهل کان ریشه در دل جا کنند
آنکه دیده است ریشه ظن قوی | برکنش زود از زمین معنوی
دیده ظن را بدل آسوده باش | یا چه داری دوش از دل بر تراش
ظن نباشد شیوه اهل طلب | صاحب ظن غافلست و بی ادب

بی ادب را ره بر اند گاه نیست
میرود بیخود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیرخواه / این نصیحت بشنو و درکن براه

دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بنده او خویش را

ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت فقرا هر آن بیباک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست اینحرمت ابلیس رهست

حرمت آدم شکست ابلیس دون / زان شد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود / دائما او سجده حق مینمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست / سجده او فرض بهر ماسواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش / حاسد حق گشت و نامد ساجدش

حاسد ذات خداکس در نزیست / شاهد اینحرف قول مولویست

حاسد حق هیچ دیاری نبود / هیچکس را از خدا عاری نبود

لیک چون فقرا حسود مظهر / حاسد ذات حق ... گر ...

زین سبب گفتندکی جاعت کرم / بیش ایشان آنکه ار کعنیم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم / همسر ایشان پادشاه برتریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه / ما ز ایشان بهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق | زن سبب گردیدشان بیجا ورق
همچنین در هر زمان پیغمبری | زامر حق داشت بر دعوت سری
جنگها و را سهل بپنداشتند | در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را کردند پی | جنگ حق را کی بود فتحی ز پی
جنگ با حق ناقه را پی کرد نیست | جان صالح زین عمل آزرده نیست
جان بوجهل از پیمبر عار داشت | زان مخلد خویش را در نار داشت
بر کسی کو با خدا بودش نبرد | وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کو فنا را هم ندا و از علی | پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ای قوم مرآت خداست | حاسد او حاسد ذات خداست
کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید | عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله | شد حسود آدم ازو رو سیاه
[illegible] هم گوش بر حجت کنید | ز انبیا و قومشان عبرت کنید
گر شما را حجت از قرآن بود | فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که در وا الفر بایست او | بر تمام ماسوی مولاست او
جنگ با مولای عالم از چه رو | می نشاید با خدا آسید جنگجو
عادیانرا با خدا چون بود جنگ | شیشه ناموسشان شد آن سنگ
در شمار اهل عاد از یاد رفت | گرچه عادی خرمنش بر باد رفت
قوم صالح را اگر نشنوده اید | حالشانرا یا که خود نادیده اید
ناقه آمد ناقه جسم ولی است | پی نمودن ناقه را از احولی است
گرنه ایدا زدوده اهل عدا | چون کنند از ناقه آمد صیحه ا
ناقه جسم ولی پاک دید | تا بکوه جان نکشته نا پدید
توبه سوی وی کنید از خویش | معذرت خواهید از رفتار خویش
مظهر حق عفو حقرا آیت است | خاصه اینکه بحر رحمت است
گرچه ...

ور ز فعل خویشتن نادم شوید　　در طریق کین حق محکم شوید

مورد قهر خدا آید از ضلال　　بر شما آید عذاب از ذوالجلال

بر شما از قتل فرزند رسول　　چون کند بیشک عذاب حق نزول

روز اول زرد گردید همچو کاه　　روی تان پس سرخ و بعد از آن سیاه

زردی آثار پشیمانی بود　　هم ز محرومی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه زمال یزید　　زرد گردید یعنی نا امید

نادم آیید از زمان افعال [illegible]　　چون چنان بینید روز و حال خویش

نه بکف یحیی مال و ملکتی است　　بر شما از خلق و خالق لعنتی است

قاتل حق [illegible]　　مال دنیا [illegible]

و بنده است از هر قوم بد منش　　حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زان شوید از فعل زشت خود [illegible]　　زردرویی این بود اول عذاب

زانپس گردید یکجا سرخ روی　　بر شما چو تخند ابلیس عدوی

سرخ [illegible] شیعیان شوید　　گرچه امروزش مطیع و پیرو بید

بر دو دزد دین متاع و کشته [illegible]　　وقت توبه از شما در وقت [illegible]

سیه [illegible] هم دلیل التماس است　　اهل دوزخ را ز آتش با لباس است

وقت مردن سرخ رو چون آمدند – یعنی اهل آتش شنید و سر کشید

زانپس در موقف آن پادشاه – روسیاهان یکباره میکردند سما

چو از شما کرد مواخذه و آمین – گرچه پی گردید تا جسم من

روسیه گردیده اند هم جواب – روسیاهی باشد از عذاب

بر تو یا عباس امروز از گناه – بنده در ویشت آمد عذر خواه

هر ترا امروز آیم در پناه – تا در آن موقف نباشیم روسیاه

روسیه گشتند چون آن قوم دون – بر شما آید عذاب از حد فزون

نه عذابی که شود افزون و کم – بل عذابی که ندارد کیف و کم

ما نخواهیم این عذاب از بهر کس – زانکه حق را مظهر لطفیم و بس

زان همیگوییم با آواز بلند – بر شما از راه لطف این وعظ و پند

ورنه ما از جنگ و کردان نیم – بهر حق در بدل جان محکمیم

جمله دانید آنکه حیدر بوده ام – راه صحرای [illegible]

آنکه تن را پی کند در راه دوست – تیغ در زوبین [illegible] ریگان است

در ضیا و نور ما شمع حقیم – روشن از نور وجود مطلقیم

چون حق باشد ضیا [illegible] – گردان گران [illegible]

هر که او پف کرد در شمع خدا | سوختن مر ریش او را بد سزا
شمع حق را چون شما گیرید دست | روشنی او را فزاید بیشتر
یا نه آن شمعیم کز سر روشن است | شمعها ن روشن نبود ظلمت است
شمع حق است گر شما را هست گوش | گر شود بی‌سر نخواهد شد خموش
شمع حق را گر که دارید امتحان | که توان خاموش کردن از جهان
این خیال اغوای پر سرکش است | خود نه روشن او نه نور آتش است
گر مرا افکند زوش امروز دست | کی مرا بر دست جان آید شکست
کرده حق چون دست جانم را بلند | کی رسد بر دست ناسوتی گزند
دستها اگشته از سر الست | دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خدا است | دست من بالای دست ناسوی است
پس چه باک ار افکند زو شاه دست مین | زانکه عالیهاست جمله پست مین
چون بر اعدا صاحب دست بلند | کرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه‌ها | مشتعل شد لیک نار کینه‌ها
زانکه جز فشرا جوابی کس نداشت | هم بروی شرم آبی کس نداشت
حجت حق را بلی اهل عذاب | خود چه گویند از سیه روئی جواب

اول ملاحظه حسن ازا ... کرده و فایده ازا ... و تا فی با نگاهش ازاده ... دو تا لث ... و هر قسم که ... انجا ... بعد ز ده ... [illegible]

قامع الهی تصویر کن ... صورته مظهرا کا ... آن با یکی خلق ... آنجا ... اطلال و اشعه وجود ... بما نقا گفتیم که موجود ... [illegible]

[illegible]

زان بزد بر خرمن جان آتشان — سازد اندر بحر آتش غرقشان

دست قدرت پنجه حق شیر عشق — پشت ملت بازوی دین میر عشق

چون جوابی داد او را در کلام — تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتله شیر بیشه وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری — باز اندر جنگ قدم خیبری

هر ولیی هست تیغش ذوالفقار — زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا — از پی اثبات ذات کبریا

همچو لی هم مظهر شیر خداست — وز علی بر دستا و شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست اهل الله است — دست غیر از ذوالفقارش کوتاه است

زانکه تا نبود موحد در سبق — کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت اولیاست — کش بدست عدل شمشیر حقیست

مر ولی را هست بر دست لا — تیغ آهن گاه و که تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندنست — تیغ لا بر هر چه جز حق راندنست

تا بود غیر از خدایت مدعا | بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هر چه پس او نفی غیر کرد کار | میکند باشد نتیجه ذوالفقار

شرح این جای دگر گویم ترا | حالی از تحقیق اینمعنی در ا

حضرت عباس میر خافقین | بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف | با مخالف گشت سرگرم مصاف

هر چه را غیر از حسین انکار کرد | بر فرار القوم را ناچار کرد

آری ار چو نولی برهان بود | میگریزد خصم از میدان او

گشت کردند انگروه پوکیش | شیر قدرت گله را اندر پیش

چونکه در دریا نهیب و نهنگ | کی بود غموص را جای درنگ

گشته افزون گر نهیب انجناب | زهره شیر فلک میگشت آب

تا چه جای و بهان بی تمیز | گر نهیبی رو کنند اندر گریز

ان نبود از بهر اندازه نهیب | بل مزاحی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود از مزاح | بد مزاحی قهر امیر از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارتست | زانکه او دریای لطف و رحمتست

ور نه گر اندک نهیبی وی کند | شیر گردون زهره دل فی کند

الغرض چون ساحت میدان همه | گشت خالی از اجتماع انزمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات | روی همت کرد بر آب فرات
در فرات آن بحر دین داوری | کرد فلک اهتمامش لنگری
مشک ابر آب کرد و بازگشت | سوی خرگه شاه میدان بازگشت
پاس اکرام وفا را انجناب | تشنه لب برگشت از دریای آب
گر ترا اول جانب آل وفاست | این خود انجان یعنی فقر و فناست
سر فنا را شد وفا اول قدم | وان بود [illegible]
نفی حادث ترک هستی کردنست | روی بر اعلی [illegible] کردنست
ترک هستی نیست بذل جان و سر | جان چه باشد هست [illegible]

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده | صحبت [illegible] شنیده
ترک هستی نی همین جان دادنست | بل [illegible] نهادنست
ای لسا کو ترک جان کرده [illegible] | [illegible]
ترک جان هم از شر [illegible] | [illegible]
پس لعتی [illegible] بهر هر [illegible] | [illegible]

سالک افتاد آن تعینها چو او ... شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود ... اولین موجیست ای صاحب شهود

موجها یعنی وجود ممکنات ... موج این بحراست هر یک با ثبات

در مراتب موج بحرای با شهود ... شد تعینهای سلطان وجود

ترک هستی زین تعین گشتن است ... بر وجود منبسط پیوستن است

بی تعین چون نشدی تو فانی ... از طبیعت رسته ربانی

اینچنین عباس میدان فقر ... ترک هستی کرد و شد سلطان فقر

بی همین در ترک جان همت گماشت ... هرچه بودش تعین واگذاشت

شرح حالش را نگویم بیش ازین ... زانکه دل بی طاقتست و خرده بین

ترسم از این بیش گویم حال او ... وانچه آمد بر سرش از اقبال او

این دل نازک طبیعت خون شود ... رو بهامون آرد و مجنون شود

منتظر باشد همین افسانه را ... با تک هوئی بسوزد دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود ... چون بهانه یافت آتش خو شود

بی سبب بشکستدار او چو صله ... چون سبب آید در و سلسله

بی سبب خود دیگر بدرود شب ... آب کرد دیگر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهان | دست عباس علی از تن فتاد
حرف ما را باز دل در بر طپید | هر که گوش استاده بود و دقی شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست | ضیغم آشفته اندر بیشه نیست
بر کجا نم کو گرفتار خود است | فارغ از من همچو دلدار خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم | بر اسیری قصه است از کشورم
رفته اندر شهر چین سوی دو دوست | خاک بر سر میکند در کوی دوست
همچو کاندم بود بر جای خویش | می نیوشد حرف میکرد و پیش
هست اینهم ز اتفاقات قضا | کاندل سودائی ستاندم بجا
هان کجا بودی دلا در این سفر | مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی | از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش ز چین کفر رو گردی بتن | شرط ایمان شد بلی حب الوطن
گرچه تن نبود وطن این ظاهر است | موطن اصلی جهان و جان است
مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای سر زمین | باید اموزی زبان اهل چین

پس سوی مقصود اصلی رو نما | رو ز چاه طبع در شهر فنا

چون زبان چینیان آموختی | ز اصطلاح خویش لب را دوختی

ز اصطلاح زبدة الاسرار شان | ره بری بر شهر چین با نشان

زبدة الاسرار تا اقلیم چین | رهنمای تست گر داری یقین

زبدة الاسرار را ای مرد دین | تا نخوانی رو منه در راه چین

زانکه دارد راه چین افزون خطر | زین کتاب ار راه گردی باخبر

اصطلاح چینیان اول بیاب | پس قدم در راه چین نه با شتاب

ذوق فهم زبدة الاسرار من | گر نداری از طریقت دم مزن

هر که ذوق جان گل بستان اوست | زبدة الاسرار حرز جان اوست

ذوق معنی غیر ذوق صورتست | ذوق معنی وضع بی آفت است

ذوق حس دارد یقین هر جانور | ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر

گر نداری رشته عشقی بکف | بر تو زیبد چونکه حیوانی علف

ذوق عرفان میدهد آدم نشان | ورنه هر کس راست ذوق آب و نان

نیستم بر دا کنون اینجا بایست | کاختلاف ذوقها گویم ز چیست

یک بفهم حرف ما چالاک شو | در طریقت واقف ادراک شو

ظاهر و باطن اهل معرفت ...

... عاقبت ما را محمود کن

زبدة الاسرار را اندکی	گر بود فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر لباس خویش نکوشد بسر ما اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد در ضمن بیان تفصیل بنمعنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن حسن و شهادت آن مولا زاده ممتحن نکته در باب

هر ساعیر او کالی جود سزا	زبدة الاسرار دکان فناست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست	حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری	بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر از ان ذوقی که در کاو خراست	آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان اولیا	عارفان را فهم و ذوقی میبود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج	فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفان را دلت	زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هر کسی اندر جهان جستجو / طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلش اینست بس / حاصل این مثنوی عشقست و بس

شور عشقی گر بسر داری بیا / راه و رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودنست / راه صحرای عدم پیمودنست

این فنایت بی بقائی کی بود / هر فنا را بقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری / ره کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین ز هستی دم مزن / ور نه خود را بیهیت بهم مزن

دعوی هستی بود جود نیست / در حضور پادشاه چین نیست

چون شدی در پیش شاه چین عدم / هر چه خواهی بخشدت از بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق / خواهشت است بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش / واگذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی اگرت با او سریست / در حجابات قدس پنهان حضرتیست

هر که اندر انجمن را خود ستمکار / غیرت شه برکشد زو ریش را

کی روا نا خورده می مستی کنی / در حضورش دعوی هستی کنی

این حکایت را حکیم معنوی / شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان الحکایت امام / تا بیابی سر عشق لاکلام

اینچنین فرمود آن کامل فنون / در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن آن ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی اینمقال / زود ثابت کن که دارم من مجال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو لال / تا دهد اندختر با ملک و مال

طالبا چون شدی پیری گزین / ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

عشق او جو ترک شهر و خانه کن / پیش شمعش خویش را پروانه کن

چونکه بر دستور الشیخ الامین / عرضه کردی جمع [illegible]

اندر اینجا یاد هم انور و عین / قصه‌ا با دشاهدین حسین

قاسم انوار کرد جان کابین عشق / زود قدم مردانه پس چین عشق

بکمال قرب و رفعت رسد و نهایت ... و اولیا را مراتب است بعضی بر نفس خود متصرف شوند و بعضی بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس تمام عالم و خاتم اولیا علی است

استین عشق را بالا شکست	شیشه هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار	کی شه بیمثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده ام	چون نبودم هیچ جان آورده ام
گر قبولت هست در کوی فنا	سازمت اینجان مسکین را فدا
شاه فرمودش درین ره ناگزیر	بایدت دستوری از پیر کبیر
جو زوی تا نیست تا پیر رهت	از ره مقصد نماید آگهت
در زمان شهزاده فرخنده کیش	شد سوی ازدوان تاب خویش
یادش امد کز پی دفع محن	بسته تعویذی ببازویش حسن
چونکشود انرا شد از راز نهفت	واقف و هم با مراد خویش جفت
شاه بدین فرموده بودش کای حبیب	چونکه عم خویش را بینی غریب
همرهی کن بخواهش ترک سر	وز مراد و نامرادی درگذر
شو بچین عشق او بی پا و دست	چو شدی اقلیم چین بهر تواست
زبدة الاسرار هم در شور عشق	هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندرین تعویذ پر معنی صفی	کرده اگاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بکشا و ببین	تا شوی آگه ز درد و رسم چین

چون چه باشد عالم غیب الغیوب | شاه چین سلطان غفار الذنوب
تا در این چینت هوائی بر سراست | کی وصال شاه چینت درخوراست
چون شدی در عشق فانی شاه چین | بر تو بخشد ملک چین و ماچین
نزد آن سلطان قهار غیور | کاهل هستی از حریمش مانده دور
تا ترا اظهار هستی بهره است | جانت از الطاف وی بی بهره است
سوز در نار جلالش جان خویش | بگذر از آمال و از اعیان خویش
تا ترا چون بیند آن شاه وحید | فارغ از اندیشه و بیم امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست | فانی او ئی و مائی در تو نیست
نی طمع در ملک و مالش بسته | نی دل و جان بر عیالش بسته
ملک و دختر بر تو بی پروا دهد | هرچه دارد مر ترا یکجا دهد
چون قدم در عشق شاه چین نهی | بایدت تحصیل سر آگهی
تا وی آموزد ترا رسم سلوک | آنچنان کز فقر باید با ملوک
خاصه شاه چین که سلطان لقاست | جان سلطانان جان بخشش فداست
مشکلی چون پیش آید ای فقیر | باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور آن شاه رفیق | یافته چون زر بسیم راه حق وفیق

و در هیچ زمانی قطع فیض نشود و باب لطف مسدود [illegible] شخصی که مصداق انی جاعل فی الارض خلیفه است [illegible]

بردان تعویذ مرد راه عشق — پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
این زمانش دید شاهی بی ندید — سالک چین گشت با دستور پیر
آمده در خانه از ره بی زمام — با خبر از راه و رسم چین تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین — شیخ ربانی حسن سلطان دین
کرده در حقت سفارش شاه چین — جمله را آرم بجا اندر زمین
هرچه در حق تو فرمود آن کنم — مر ترا در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه او کردی فدا — محرمی اندر حریم راز ما
داد بر روی دختر معصوم خویش — کرد با او وا فقی زاندازه بیش
چون شود گشت از پیر خبیر — شد بملک صورت و معنی امیر
تا تو دانی کز تو تا حق یک دمست — واندم اندر پیر فرخ مقدمست
بازبین کان شیر مرد پاکدین — چون قدم زد در ولای شاه چین
چون بمیدان شد بلند آوازه کوس — بی ز خود ماندش خبر بی از غروش
بانگ طبل آن پیک حقت آیتا — که زند بر عاشقان حق صلا
بر صدای طبل آیند بر ماربه — عاشقان دادند جان عاریه
از نصد استلاک مستعجل شوند — در مقام ترک جان یکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب ... عاشقی را که زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا ... عاشقانرا سوی خود میبرد صلا

اینصدا بر جان طالب غالبست ... عاشق بیدست و پا را جاذبست

جان عاشق زینصدا جاجم شود ... بهر رفتن دست و پایش کم شود

زینصدا عشاق بی افسر شوند ... سوی میدان فنا از سر روند

اینصدا اخفی ندای ارجعی است ... زینصدا اندر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل کوس ... چشم را از دیده پوشیده ز عروس

گشت بیجان از پی عیش عزا ... بر سر عیش و عزا زد پشت پا

پیک حقرا گفت ای یار حرم ... هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق ز غم آزاده باش ... امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که هست این طبل عید ... کو دلی ترسد که زخم او در آید

ای حریفان من از آنها نیستم ... کز خیالاتی در این ره بایستم

عاشقم من کشته ام قربان لا ... جان من نوبتکه طبل بلا

فارقم از طمطراق و از ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا

عیش و شادی در عاشق لعبتست ... من نه طفلم نه برآنم حاجتست

من بفرق عیش و شادی پا زدم | عیش عاشق ترک جانست آمدم
سوی میدان ناحیت از بهر نبرد | شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت | از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا | بر بیانش گوش معنی بر گشا
تا شوی در بحر تحقیق ایجب | واقف از سر ادعونی استجب
تا شود راهیست از سلطان جود | بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز این ره نیز هم | ور شود مسدود گردی تو عدم
وان رهی کان از تو باشد تا وجود | هست نزد عارف آن قوس صعود
زین لعینتها و قید لا تعد | آن ره قوس صعودت گشت سد
مرتفع گردد چو زین ره حجاب | هست بیشک هر دعایت مستجاب
ترک هستی معنی لابه و دعاست | پس دعا ارباب خصوص فناست
تو در اینحال از دعا مستغنی | حق دعا گوید تو در وی فانی
لاجرم فرمود پیر رهنما | سولوی القبله اهل دعا

[illegible]

چون خدا از خود سؤال و کد کند / ادعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی بیهوش باش / ادعایت میکند تو گوش باش

چون دم او گشتی تو فانی فقیر / او دعا گوی تو هست و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا / شاه دین فرمود قاسم را دعا

بد دعای شاه معنی زان این / کو نگردد کشته در میدان کین

آن دعا این بود سر حالش / تا کند بر ذات مطلق وصلش

جان و سر را لاجرم چالاک او / در ره حق هرچه بودش پاک او

در میان عیش و عمر و سیر آمدید / هرچه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال / شد بزیر سم اسبان پایمال

نی ز جان در عشق شه پنهان گذشت / ز اصل چون فرع چون یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش / عقل را بگذار و رو دیوانه باش

خواهی ار ظاهر نمود خویشتن / رو دبر خیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت / نکته اسرار را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را
عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر
هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست فی بیان
وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود
بتحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین با...

دیده حق بین حق جوای پسر — پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر — معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند — این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت مر ذات باقی را سزاست — عارضی را نی که دیگر دم فناست
زانسبب گفتند ارباب شهود — اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی — کثرت از ماهیت آید بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود — هرکه داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود — ذره ها را داد بود و داد نمود
ذره را در هستی استقلال نیست — نعل شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است / خود عدم را با ماهیت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر / سایها از آثار دیوار است و در

سایه خورشید غیر از نور نیست / بر تو محسوس است اینکه مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی / بهر ما اینراز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چونکه ظاهر گشت نور آن سره / شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

گوش هشدار ای حاضر بگو مرو / ز استماع اینسخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل حق / خلق مجبورند اندر شر و خیر

ایستاده پیش تو پیش آفتاب / بر زمین عکسی فتاد ایندر لباب

از تو است آن سایه نه از شمس ای عمو / زانکه شد بند سکون و فعل تو

یا چو در آیینه بینی روی خویش / خوب و زشت دراساز راجع سوی خویش

زانکه در آیینه بنمود خوب و بد / خوب و زشت از آیینه کرد و بر تو رد

حسن و قبح آنچه گوئی از کجیست / حسن و قبح سایه از خور باز نیست

ذات حق را چون صدت نامیم / فعل ... صدور از ذات حق علیم

این همه گفتیم لیکن سر بسیچ | زانکه جز حق هرچه اعراض است هیچ
این من و ماها حجاب حسن اوست | پردهٔ ابر در عیان بین وی دوست
تا تو اندر پردهٔ هستی دری | کی برون بینی ازین روزن سری
زین تعینها بپوشان چشم دل | خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم | تا شوی مکشوف اسرار قدم
چون تعین رفع گردد از میان | جز وجود حق نبینی در عیان
چون توئی رفت از تو عین او توئی | بی تغیر بحر و شط و جو توئی
در میانه چون نماند و نه من | زین فنا یابی بقائی والمنن
خواهی از تفصیل این شرح نکو | باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا | نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود | خالق جان مالک غیب و شهود
مانده همچون ذات خود فرد و وحید | جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر تقلید تو اصحاب سست | بگذر از اصحاب و یاران در نخست
رونق بازار عشق این مفلسی است | آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل بند اصحاب است و یار | چست نبوی در طریقت مرد کار

هر چه داری کن دمی قربان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین خویش و پیوند تو است — این تعین تا توئی بند تو است

زین سخن بگذر شو ای خام گرم — گو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید آن شهزاده انجاب — ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین — واصلان را منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا هستیم — سالک راه فنایت نک منم

هر که در راه تو سر داد آن تولی است — ترک سر کردن کنون کار علیست

من علیم در تولی لیکن دانیم — فانیم گر لایق آن دانیم

باز هشتم بر تو کار خویش را — کار بر مولا بود درویش را

رهرو اینک جان بمن در راه تست — واقف از حال دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی — خضر راه عشق اینک همتی

سر چو بالا کرد از رب غفور — سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته — هر چه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته — ماسوی را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای بدر نامی عشق — مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل دمسار تو
تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسما مکین
کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپردهٔ میدان بازگرد
باز از انجام بر آغاز گرد

کاندر آنمنزل بیابید صمد
تو فنا فی الشیخ گردی یولد

بس عجایب بینی آنجا از علی
دار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر
هست افزون اندر اینمنزل خطر

باید آنجا یار شیخ آگهت
بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان دلیل
لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بی چنین شیخی که سلطانیست
زاد این منزل گذشتن مشکلست

چون علی اکبر ببابید پدر
سوی میدان فنا شد رهسپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود
عارفانرا رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی
کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل بگفت
راه افزون رفته را از سر گرفت

چون سراج معرفت وهاج شد
مصطفائی جانب معراج شد

جبرئیل عقل تا میدان عشق
در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد — تیغ لا بر فرق غیر بیر زد

ذات باقی نیست یعنی جز حسین — عین نفی اندر این تام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند — خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا قاصر است — ذات باقی عاشق بیدار است

شمس میدان تا وحدت بر فروخت — پرده های عقل و کثرت را بسوخت

هستی و هستی سحاب کثرت است — در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد بر کنار — ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق انوار او ستار اوست — چیست سبحات جلال انوار اوست

مرتضی آن پادشاه پاک دل — گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال — کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب — شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه بر — جلوه گر شد بی اشارت [illegible]

نیست اینجا مر اشارت را زبان — بی اشارت دید بی بیان

گرم شد زان جلوه جان انتخاب — در قتال خصم بی زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لا بی گر — گشت جاری بهر ... گر

هر تعین در وجود حق هباست | تا نکو بین نشائهٔ می در کجاست

نشائه نی در بادهٔ خود باده است | تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشائه خود عین می او نی می است | نشائه می هر که نوشد در وی است

نشائه ها اندر حواس مردم است | نشائه نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند | پس عدم چون دعوی هستی کند

زانکه از می نشائه ها مقصود است | بر وجود نشائه خم می بپاست

نشائه در می کی عیان بیند کسی | می چو نوشی نشائه ها بینی بسی

معنی می نشائه های وافره | صورت او و المجاز قنطره

چون نشاط می می باشد عرض | صورت می بالحقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است | در وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط است ای فتی | لیک بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید | عین علت را و از علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید | غیبت الا مصطفی ای پاکدید

صورت تنزیل قرآن احمد است | غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول المقبلی | هیچ نبود جز تولای علی

سر نظم مثنوی مولوی — هست الا اختتام معنوی

بحر الاسرار مظهر ایجاد او — غایتش نبود بحر مشتاق او

همچنین رحمتعلی هر در که سفت — از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علتست و مختفی

در قفای شیخ کردی ای فقیر — بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید — شبه احمد کو که در میدان دوید

باز کو زان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چو بر وی شد عیان — ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود

گفت نیز و زاده شاه شهید — این تعین ایجان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه تر گردید و شد چون پای آب

لاجرم مستسقی جام شاه — گشت و از میدان شد اندر خیمه گاه

کی بود از تشنگی جانم گدا — بنده را شاید از جام نوا

گرچه ز اقسام تعین رسته ام — کرده تشنگی این خسته ام

زین تعین ساز جانم را خلاص — تا شود مشتاق زقندم عام و خاص

نقل این عین ذات سالکست | کان بجای باقی مستهلکست

لاجرم زاندیشه او شاه جود | زنک ان عین شوقی را زدود

چو نعلی در ذات عالی شد فنا | زانفنا شد مالک ملک بقا

پس دهانش را بخاتم مهر کرد | تا نگردد فاش سر از اهل درد

هر کرا اسرار حق اموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

تا تو در بند مجازی ای پسر | زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس دون تا نگذری | کی براسرار حقایق پی بری

کند هستی را دمی از پا درار | پس بهستان معارف کن گذار

تا بدانی در معنی را که سفت | وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین وحی فدراک | ایفدای همتت جانهای پاک

ایکه تا در نظم عشق از همتت | گشته ام غواص بحر حکمتت

هر زمان آید بدست فکرتم | گوهر دیگر بعون حضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهرشناس | پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعت خود اموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم / وز زبان تو ثنای تو کنم

همتت را تا صفی در کار دید / مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا بآخر یاریم کن در کلام / بل بعونت مثنوی کردم تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم / در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شاه ذو العلی / شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز / جسم خود را کرده وقف تیغ تیز

ان ز حق بیگانگان بد پسند / کاهل شرع و قاری قران بدند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند / کین حق را ظاهر از دل ساختند

تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع / نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چو ز کینه اهل هلاک / گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک

اسب او یعنی عقاب تیز پی / تا زره معراج بس بد کرده طی

احمد را دید کز میدان اسم / عزم معراجش بدل گردیده جزم

شسته دل یکجا ز نقش ما سوا / دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این تکثر واحد است / صد هزاران زخم بر روی او را است

شد سوی افلاک وحدت ره سپر / برد از میدان کثرت اش بدر

چون چنین آواز ادرک یا ابا / زو شنید اندر میدان وغا

دید نبود در جهان از وی اثر / گشت هر سو در سراغش ره سپر

زد صدا او را باواز جلی / گفت نه بینم در کجائی یا علی

گفت ایشه در بیابان فنا / بینیم دیگر مکان و حد وجا

از مکان و لامکان بیرون شدم / عین ذات حضرت بیچون شدم

جام تحقیق ایرا در نوش کن / معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا / جانش گردد غرق دریای لقا

در وجود حق وجودش گم شود / قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر / نیست یکمو از وجود او اثر

پس علی چون و بجمع ذات کرد / نفی حق را ذات حق اثبات کرد

رست جانش از مقام تفرقه / در کلوم گشت راستر شقشقه

والشهش اندر مقام فرق خواند / چون نخست اینجاش سوی جمع راند

زانکه ذات الشهنشه داهوست / وحدت و کثرت همه در تحت اوست

چون علی را اندر این کثرت نیافت / هست کثرترا و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

الصفی شد رخش ظلمت تیز رو | مر ترا گردیده از دستت جلو

کش عنانرا باز و بنگر سوی پس | همرهانت او فتادند از نفس

پس کشیدی رخش معنی از رکاب | شد زمین گرد و هوا تاکی شتاب

بس ودید اندر قفایت سد رنگ | خنگ عقل سامعان گردیده لنگ

گفت انشاهیکه بر ما بد شفیق | الرفیق ای راهجو ثم الطریق

هین چه گوئی الفقیر ره پناه | تازه گردیده است زخشم گرم راه

نه از جلو آگاه هستیم نه از قفا | گر سر همراهیم داری بیا

گرچه زخشم دل برفتن بسته است | لیک در رفتن هنوز آهسته است

تا کنون اندر زمین ره میسپرد | زین سپس اندر هوا خواهد پرید

آنکه فرمود الرفیق اندر طریق | بهر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسر | با رفیقان بود جانم رهسپر

تک بصحرای جنون آورده ام | بالش زدست سنگ خاره ام

می ندانم تر آشنا بیگانه را / میزنی تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه اگر خوانده شد / که تو در ره خسته و وا مانده

هین برو العقل زین پس در طریق / با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق

زانکه تو بر دجله چو پای پلی / نی سواری نی سوار دلدلی

همچو طفلان بر نشسته بر نئی / در خیالت فارس دلدل پئی

عاشق دیوانه بحرش تا پل است / اسب چوبین زیر پایش دلدل است

نی خبر از دجله دارد نی ز پل / هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین برو العقل ترک من بگو / ور من دیوانه صحرا هی مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ / گو بجای خود بمان و باش تنگ

ایکه درس عاشقی نا خوانده / تو بره سنگی و بر جا مانده

ذوق عشقت گر چو بی جان بدی / کوه و صحرا در رهت یکسان بدی

ای صفی تا چند انطاق و طرم / هر چه خواهی گوی کم کن اشتلم

لحظه بر جای خود ساکن مباش / گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را / گو فرو کن سیل و شهر خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوشان خضر و کم کن رنج را — زیر دیوار شریعت گنج را
زین سپس دیوار را من بر کنم — گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم — گو میان انجمن رسوا شوم
هین بگو خضرا که اسرارت چه بود — بهر موسی سر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هر چه هست — کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آنکو بیخود و مستانه است — حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز
کآمدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت اراده او و اراده و اختیار و دانش خود در مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موتوا ارادی

این است و آنچه در مقام تکمیل از الشیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوة ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض شود بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام
الغیوب او را بالقتل رسانیدیم و سر اشتراک اراده و
چون تعمیر اندیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و
نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد تحقیق مراتب مذکوره را استمع و آماده باش فافهم

جستجو کردن موسی حضرت خضر را

شد چو موسی را امر حق شنید ای خضر	در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت	تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است	و اندر آن سکنای پیر کامل است

گر تو می‌جویی این پیغمبر دل | رو بسوی مجمع البحرین دل
کن بآن شاه از زبان دل سلام | این سلام خاصگان شد نه عام
داد بعد از این سلام و این خطاب | خضر را از عشق موسی را جواب
کی پیمبر حکیم یزدان الخلق | چیست کارت با فقیری پاک ذوق
گفت مامورم ز خلاق جهان | خدمتت را بهر اسرار نهان
گفت عقل از این معانی قاصر است | تو نبینی حکم تو بر ظاهر است
جز که کردی چون بصحبت یار من | پس نمائی صبر اندر کار من
گفت تا من خدمتت را حاضرم | در فعال خویش بینی صابرم
پس روان گشتند زآنجا مستقیم | تا کنار ساحل بحری عظیم
هر سه پس رفتند در کشتی درون | یوشع و موسی خضر ذو فنون
شد چو کشتی سوی دریا رهسپر | خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر
کشتی نو ساز را سوراخ کرد | جان موسی زان بخود گستاخ کرد
گفت آوردی بدل امری شنیع | گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت ز اول جرم حق آسان گذشت | جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند | با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواندا او را زیاران نفاق | در کنار و کشتنش از تیغ خاق
باز شد آشفته موسی کی پناه | از چه کشتی بنده را بی گناه
گفت گفتم صبر کن در کار من | چونکه واقف نیستی ز اسرار من
گفت غافل بودم این بمن مگیر | عذرم ار عهدی شکستم در پذیر
پس روان گشتند زانجا هر سه یار | تا بسوی قریه شان شد گذار
زاهل القریه ایشان وقت شام | نه کسی ره داد نه نان و طعام
بود دیواری قریب قریه کان | بر فتادن بود مشرف در زمان
خضر ویران کرد هم اندر دمش | ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش
گفت موسی ساختی با محسنی | این جدار کهنه را بی اجرتی
و اهل اینقریه ندادند آب و نان | چون بما بس زین عمل بینم زیان
خضر گفتا تنگ شد جای نفاق | در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش شو تا با تو ای فرخنده کیش | باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی | بود مقصد دفع شر غاصبی

کانشه غاصب هر آنکشتی که دید | بی زعیبی بهر خویشش برگزید

وان یتیمی چند را با اعتشاش | در نیاید زین تظلم در معاش

پس شکستم کشتی را با تبسر | تا شود از صاحبانش دفع ضر

چیست این کشتی دل مرد فقیر | شاه غاصب نفس جبار عنید

تا ترا این دل درست و بیغش است | رهزن جبار آن عنود سرکش است

چون بدست شیخ ره دادی تو دل | کشتیت را بشکند شیخ بدل

تا ز شر نفس کافر وا رهد | چون رهید اشکسته را مرهم نهد

لاجرم فرمود حق با اهل سر | هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کاشکست اندر وی منم | در دل اشکسته تا نی جستنم

گر دلت اشکست انکو درست | زین شکستت صد درستی پیش در

دل گرا و یار است کو اشکسته باش | ور طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ایعلی رحمت ایشاه تحت | که دل از باب دل در دست است

گر دل ما را غم عشقت شکست | گو شکسته باش کز بهر تو است

در دل اشکسته چون داری تو جا | شد دل اشکسته ما را مدعا

در غم عشق خود ای کامل هنر	کن دلم را هر زمان اشکسته تر
هر دلی کاشکست مهر تو نیست	اندر دل حیوان بود نی زادمیست
چون نه بندی کشتی ما از خطر	گو چرا اشکست کشتی را خضر
در شکستش راه بفرمان خدا	داد ارادت بخود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم	دل کند تسلیم پیر پاکدم
این عمل با اختیار خود کند	جذب حق پس اختیارش کی کند
این اراده نسبتش بر طالب است	زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس او چون کشت و رست از اختیار	شد اراده او اراده کردگار
شیخ گرچه فعل او فعل خداست	لیک در تکمیل با همراه هاست
سالک ره هر کجا سازد وطن	شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی	خضر با اندالش فرخندگی
لاجرم گفتا ز اراده خویشتن	فلکرا معیوب کردم بی سخن
باز گو ای عارف کامل مقام	خضر پیر از چه خلق انعلام

ز اراده حق اران فعل نیک / خویش را با حق چرا سازد شریک

لب بتحقیق اورد و نابرکشا / بر رخ معنی در دیگر کشا

موسیا باشند کرداری یقین / والدین ان غلام از مؤمنین

و آن غلامی شرک و نااهل بود / همچو کنعان پای تا سر جهل بود

کشتنش زان گشت با مقر حسن / تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته ز اسرار است / گرچه در شرع تو نامستحسن است

یا صفی الخضر وقت ما زمان / سر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است سرکش غلام / کشتنش بر خضر واجب بی‌کلام

عقل و روح انوالدین متقی / که از ایشان زاده این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

پیر را نبود در این کشتن غرض / جز که نفس مطمئن آید عوض

نفس را تسلیم پیر راه کن / شر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود او زنده عقلت مرده است / غول وسواسش ترا از ره برده است

ای اخی تو یوسف مصر حشی / که اسیر این چه یوسف کشی

نفس خود را کش در این قعر چاه / تا شوی در مصر معنی پادشاه

باز گو خضر ادر این فیض عظیم — از چه رو گفتی ارونا یا کلیم

نسبت اشتغال گو با ما چرا — هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالک ار از دم اغنی پر دود ل — چونکه خواهد نفس و ترا مضمحل

عون حق همراه سعی وی شود — ور نه بی عون خدا این کی شود

گرچه اینجا مست چشم ساقیست — لیک از هستی هنوزش باقیست

فانیست اما نه در ذات وجود — بلکه در اوصاف السلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود — خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق — کین اراده هم ز من هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالکست — ور نه خضر اندر ارادت هالکست

چونکه همراه است با او هستها — از مقام ما سخن گوید بما

ریشه نفس وی را تیشه کن — فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس و تن — اشتغالی هست جانت افزون

در میان بین هستی خود را تو باز — فعل خود دیگر بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود — خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی سر حقیقی این بود — این مقام عارف حق بین بود

باز گو ای قطب افلاک شهود / علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی در آن جدار ای منتجب / فعل را نسبت چرا دادی به رب

موسیا در زیر دیوار مجاز / بود گنجی کان حقیقت بود راز

و اندر آن از یتیمی چند بود / کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحبان بود مرد صالحی / نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب با تو / که برند آن گنج فرزندان او

گر که میافتاد دیوار ای کلیم / فاش میشد گنج اطفال یتیم

آنچه در اینجا مجاز و کثرت است / زیر او بنهفته گنج وحدت است

صاحب این گنج پیر کامل است / کان پدر نسبت به ارباب دل است

وان یتیمان عارفان سالکند / کاز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای پناه / نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد / بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس بگردد چون در آنجا بند فرع / خواهد از بخشش قید دیوار شرع

زانکه آنجا جانش غرق وحدت است / نی مقید سالک اندر صورت است

هست جانش در بحار جمع غرق / نیست محو التفات و الفرق

چون فرق اسالک اندر جمع یافت | شیخ ارادش شریعت بنمود تاخت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا | زاراده حق بد این یا شد روا

لاجرم ان پیر کامل شمع جمع | که بر او باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ایصفی | سازدش گنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش | آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع ای این بود | عارفانرا منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود | در دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع دیمومیت است | واصلانرا سر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد | بود دایم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون شمع او | فرق کی گردد حجاب جمع او

تا ان لیعفو ذنب شاه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحاً مبیناً لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطاً مستقیماً بدان ایّ السالک طریق هدایت و طالب وصول

بسر تنزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک وشهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهده ذات شود و محققین صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا سالک را در سلوک من الخلق الی الحق که از آن قوسین قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کثرات هستی توبه کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته واجل شانه واعظم برهانه شود از مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بفرق قابلیت گذارند و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و اینمقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

خوانده اند سالک مجذوب بتعینات مذکورهٔ اضافیه
شهودیه متعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور
آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه
او را حجاب مشاهده ذات و جمیع اسماء و صفات شود
اینست نکته و ما تاخر والله العالم بحقایق الامور

احدا تو شمع جمع وحدتی — کو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد — نه تعین بود ذاتت نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی — تا سوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر — بستیتا ز میم امکانی کمر
چون نظر کردی ز جمع خود بفرق — ساخت روشن نور تا غرب و شرق
جانت چون پوشید السلطان لباس — از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب — شد حجاب جمعیتا یکان ادب
وان حجابات ارچه اندر جنب تو — محترق گشت هر یک فی نب تو
پس ترا موختم در عین فرق — ستر تو به ای امام اهل دلق
تو به چه دیگر گشائی نیک شمع — از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود / جمع بعد از فرق در قوس صعود

سوی حق از خلق چون عارج شود / از همان قیدش که جان خارج شود

زان تعین کرده استغفار او / رفته زان هستی و زان پندار او

رفته رفته کشف هر یک زان حجب / توبه زان جرم است نزد اهل لب

شد چو زان اقسام تعینهاش دل / رفته با ذات مطلق متصل

پس بفضل حقتعالی هر دو را / پاک کرده جانش از لوث گناه

جان سالک چون شد از هستی خلاص / کرده از حق نور و غفران خاص

تاج کرمنا حقش بنهد بفرق / پس دوان باز از جمعش سوی فرق

بر سر راه ابتدا زین گفته او / [illegible]

ز حق دادم ترا فتحی مبین / گشت جانت فتح را مستعین

سر توبه مر ترا آموختم / پردهای هستیت را سوختم

دادمت فرق بعد از جمع تو / تا بملک فرق و جمعی پادشا

ذنبهای ما تقدم را تمام / از تو کردم عفو از جمعی مقام

هم حجابت ما تأخر را ز تو / رفع کردم تا نگردی بند او

در مقام فرق ای کامل نصاب / نسبتت با جمع [illegible] حجاب

نعمتی دادم ترا افزون و خاص — کان ترا دارد کمال اختصاص

انبیا را من ندادم یکی — آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون — ور ز عهده شکر آن نی برون

تا ترا در شکر خود نصرت دهیم — صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس که داری ای نبی — ظاهر و باطن بمعنی چو علی

گرچه او یار است با هر کس نهان — لیک یار تو است در عین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب — نیست هر کس را در این نعمت نصیب

پس ترا مخصوصه او طه بن نعیم — تا دهیت گشتم براه مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی — مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حیدرت باشد معین — در دو عالم خسروی بی قرین

احمدا ذات علی و امن است — محو او با ثبات در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را — بر ولای مرتضی خوان خلق را

وین قم اللیل بهمه مزملم — کن بیان وصف آن کاملم

احمدا ار سر ببیند زاین کلیم / حلقه را خوان بر صراط مستقیم

راز کم پوشش ای بشیر ای نذیر / امر ما را بر صغیر و بر کبیر

گو تو خواه ان بود خواهی فضول / گر نگوئی فی نبیتی فی رسول

احمدا اجسام ثابت جان کجاست / بی تولای علی ایمان کجاست

احمدا گر مهر او باعث نبود / مر قدم را سوی ز حادث نبود

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

جود من موقوف مهر مرتضی است / طالب حیدر رهین جود ماست

گر نبود اظهار فضل حیدرم / در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم / هم مرایشانرا ز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم / نی عبث جان همه فانی کنم

دوست ربانی که حیدر دوده‌اند / ورنه جانشان در بدن بیهوده‌اند

احمدا ظاهر نما اسرار عشق / گو ببینند اعمیان انوار عشق

احمدا کن دعوت دیگر بقوم / قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت نیست الا مقصدم / ورنه شرع بی ولایت مرتدست

در کریمه الم یجدک یتیما فآوی

احمدا او ریتیمی را بیاد	چون ترا دیدم یتیمی با مراد
نه تو بودی آن یتیم بی پدر	از یتیمی بینوا و دربدر
پس شدم من جود کفیل و غمگنت	دادم اندر صدف عزت مسکنت
خود پدر گشتم ترا از بدو حال	تا شدی آن یتیم صاحب کمال
وان علی را از ابتدا تا آخرت	ساختم هر جا معین یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد داد	آنچه کردم با تو با احسان و داد

ووجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر گر طفل خود	رخت بستی چون یتیم بهود
تو بصحرای شهادت گم شدی	هم جدا چون قطره از قلزم شدی
پس نمودم ره ترا در بحر جمع	روشنت کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خود آید ریتیم	رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل رحمت خویش جا	تا تو باشی گمرها را رهنما

ووجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا	پس فقیر و تنگدست و بینوا
مر ترا ز گنج حق مالی بود	اینچنین اعزاز و اجلالی بود

اما علم صوفی اول آنست [illegible]

[illegible]

پس ترا دادم بگنج خویش راه	تا شدی اندر دو عالم پادشاه
دادمت گنج بقا بی اشتباه	مدعایت را بر آوردم همه
چون شدی در عشق ذاتم منتفی	کردمت از گنج ذات خود غنی
این زمان نوحی اندر فلک من	صاحب گنج منی و ملک من
هرچه بود اندر خزینه بهشت من	بر تو دادم چون تو گشتی بیت من
پس بیاد آر ای یتیم بینوا	افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای پسند	یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیمان را پدر باش و شفیق	مر ایشان را رهنما شو بر طریق
احمدا محروم سائل را مکن	نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن بین حاجه را	دیده‌ای چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده	چونکه گشتی ای [illegible] حاصل اند

و اما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه	زانچه دادم بر تو از اعزاز و شکوه

[illegible]

نعمت نام خداوند ولی | بر تو و خلق است در معنی علی

در ره مهر علی انگشت تافت | نعمت خاص مرا همچون تو یافت

تو از این نعمت که داری ای نقی | هم بده بر بندگانم قسمتی

مهربانم من بسی بر بندگان | خواهم این نعمت به ایشان جان ودا

هر که زین نعمت نکرده بهره‌ای | نیست اندر جسم او روح بشر

نعمت ما بهر خاصان شد تمام | گرچه زان بی‌بهره ماند خاص و عام

زین نعم جان بشر کامل شود | جان حیوان گرچه زان غافل بود

احمدا زین نعمت خاصم بخلق | بهره ده تا ما کرا بد میم خلق

گرچه زین انعام خاص بی‌بها | بر خلایق هست منتها مرا

لیک بر ما احمدا منت نهد | دست بیعت با علی هر کس دهد

چیست بیعت جان بحق بفروختن | خویش را در نار عشقم سوختن

عشق حیدر در حقیقت عشق ماست | عاشق او عاشق ذات خداست

جان فروشی بهر عشق حیدری | سهل باشد حق چو باشد مشتری

مشتری حق است بایع که شد | عشق حیدر را بجان بایع که شد

ترک جان را عاشقی فرزانه گو | شمع ما روشن شود پروانه گو

هرکه شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق | داده جان در کربلا بر شمع حق

جملگی بر دور شمع کبریا | جمع و جانشان غرق جمع کبریا

پیش شمع حق همه پرسوخته | سوختن را هم ز شمع آموخته

آتشی بر جان ز شمع انگیخته | سوخته در شمع و پیش ریخته

گشته زان پروانه های خسته جان | دامن شمع خدا پروانه دان

در وجودش شمع حق مبهوت و مات | فانی ز موت خویش آگه از حیات

لال و خاموش از صدا و دمدمه | بیصدا در شمع حق فانی همه

مهر جانبازی بدور شمع جمع | بیخیال از مزد جانبازی ز شمع

بیخیال از هر خیالی در نظر | جز خیال آنکه خود را زودتر

تا کهان بر شعله شمعش زند | جان خود را بیشتر قربان کند

جان هریک فارغ از اندوه و غم | جز غم آنکه یکیست اینجان و کم

جان هفتاد و دو پروانه تمام | پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرقتان / غرقه عشق از قدم تا فرقتان

رفته بر باد محبت جانشان / تیغ وز و بین نرگس ریحانشان

آن یکی سرمست آن دیوانه / آشنا با حق ز خود بیگانه

نه در آن که عاقل و دیوانه کیست / آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را / هشته از کف کنج و هم ویرانه را

غافل از آن کین خود آب است این آتش است / یا که آب است ام و آتش سرکش است

بود محیط آب گر از بهرشان / کنده بد سیلاب مستی شهرشان

نزد آتشخواره کاتش کش بود / کو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتشخواره را حاجت به آب / آب عالم گو شود خشک و سراب

خود چه حاجت آب آتشخواره را / بلکه ضد است آب آتشباره را

نار عشق است آنکه در خود پرورد / در دل عاشق مدام آتش خورد

عاشق بیخود بود آتش مزاج / بر سر از آتش نهد همواره تاج

عاشق آتش جگر سقا نیست / کار او همواره آتشخواری است

مرحبا سقای یاران کربلا / غرق آتش غافل از آب و هوا

یافته مردان آتشخوی عشق / تربیت یافته هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام — شد زبانم آتشین اندر کلام

کرد مغزم را پریشان بوی عشق — نطق جانم شد پریشان گوی عشق

نک پریشانست حرفم ای خلیل — در بیان آنکه مخواه از من دلیل

تا میآیم از جنون خود بعقل — گویم از عقل و حکم چندی بنقل

صحبت از دیوانگان اندیش — حرفشان سازد مرا دیوانه کیش

چو حکیم آری دلیل دیگرم — رو کنون تا عقلی آید بر سرم

گرچه نزد آنکه ان دیوانه خوست — عقل و حکمت صحبت بنگ و سبوست

آنکه اندر عشق افسانه بود — هر دمی صد بار دیوانه بود

اشتر جانم دگر دیوانه شد — جانب صحرا دوان از خانه شد

از دهان آورد بیرون شقشقه — کرد عقلم را ز بل بل تفرقه

باز شیر جذبه ام زنجیر کند — کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه ات — باید از زنجیر سازی پیشه ات

آنکه بد زنجیرساز ما کجاست — گو مسلسل گفت از ما کجاست

گو بیا از زنجیر زلف آن نگار — نکتها تا شیر جان گیرد قرار

حرفم از زنجیرسازی باز ایست — کار مجنون سلسله پرداز نیست

حرف زنجیرم پی تدبیر تو ... بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبهٔ مجنون نوازش شیرهاست ... مو بموی زلفها زنجیرهاست

شیرمستی اکه عشقی رهسپاست ... هرچه زنجیرش بهی مجنون‌تر است

چونکه دیوانه است حالی شیرها ... زلف او بنهاده بر زنجیرها

دلبر از زنجیرها گیسوی بست ... جان ما آشفته اندر موی بست

زیر زنجیرت چو عمری خفته‌ایم ... بین بده زنجیرها آشفته‌ایم

من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام ... در جهان اندر جنون افسانه‌ام

من نخواهم غیر از این دیوانگی ... دارم از عقل و خرد بیگانگی

ای حکیم عشق از ما راز گو ... وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی ... ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ... ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب ... قل بلی والله یجزیک الثواب

پارسی لطفیم ما تازی مگو ... حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه تازی و نه شیرازیست ... جا بشیرازش پی دمسازیست

بهر چه از بهر عقل فارق است ... عاشق اندر جمع حق مستغرق است

آنکه جانش غرق بحر کبریاست / کی مقید بر مکان و حد جاست

من که اینک بیحد و بیشانه‌ام / بر کند گو سیل شهر و خانه‌ام

تشنه کش جان بود در التهاب / یلشابد هر طرف از هر آب

در بیابان گر براو سیلی زند / کی تواند دل روانش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چون / کاید م سیلاب جذب ذو المنن

چیست جذب حق عنایت بنده را / جان فدا این جذبهٔ پاینده را

چون حق گر شامل آن نبود / کی خود از حمل امانت بنمود

از امانت در میان آمد حدیث / بهر حملش ایغیاث المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی / هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنگین بدوش / آمدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار / چون کند جبرا این یا اختیار

نکته تفویض و جبر اندیشه مند / بحکم اینک فراز گوش خویش

خویشتن را پای سر هوش کن / جام تحقیقی از اینجم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است / کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست · گوش کن چون نیست بر سلوک و فعل ماست

چون عباد تراست بنفس خویشتن · تو دهی نسبت بر ارباب فتن

بهر نفس اثبات قدرت کرده · ثابت او را حول و قوت کرده

باطل است این زانکه گشت ایمن و کا [illegible] · مستقلاً مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکلست · مذهب قدریه است و باطلست

نزد اهل دل که رهرا سالکند · اهل اینمذهب مجوس مشرکند

همچنین افعال را گر در [illegible] · گر دهی یکباره نسبت با اله

از تصرف خویش را سازی بری تو · اختیار از تر کنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع · مذهب جبر است و باطل اصل و فرع

پس منافی هست اینجبر و گزاف · با کمال عدل حق بی اختلاف

همچنانکه مذهب تفویض بود · مختلف با اصل توحید وجود

قدریی از بهر عدالت در امور · خشم و حدیث بین و کور است کور

و بد جبری که حدث نارسته است / زانکه چشم عدل بینش بسته است

عارف کامل که ذوالعینین بد / اختیار و جبر را در بین شد

چونکه شیطان جبری است / گفت زان رب بما اغویتنی

چونکه تفویضی است و جاهل است بند / ادعای ربنا الاعلی کند

چونکه آدم هر دو چشمش بود باز / از ظلمنا ربنا برداشت ساز

خواند حقرا رب و هم کرد اعتراف / خود بمربوبیت خود بی خلاف

نه نمود او در حضور کردکار / مستقلا ادعای اختیار

کرد بل خود را ز اختیار و منخلع / تا نکردد اصل وحدت منقطع

داد بر خود نسبت ظلم از این / تا نباشد بیهده تکلیف دین

خاصه آن تکلیف کش آیت بشر / کرده بد بس نهی از اکل شجر

نکته اما ظلمنا بس بجاست / کاعتراف بنده بر عدل خداست

گفت زان جعفر امام دین پناه / در میان جبر و تفویض است راه

همچنین ایاک نعبد نستعین / هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله / حاضر تحقیق دیگر شو بله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید / بیکران بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر / شد صفات ذات مطلق جلوه گر

یعنی آدم مظهر یکتا بود / شاهد این علم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب / دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی زان صفات هست اختیار / پس در انسانست هم این اقتدار

زین امانت که حق فرمود عرض / بر هر آنچه خاصه افلاک و ارض

ناله اشفاق کردند از جگر / وازدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نیاید کس حمول / غیر انسان ظلوم هم جهول

نیست این جز اختیار ای بوصفت / که بود انسان بحملش مولع

شاهد این نکته قول مولویست / که دلیل باهر جاز و قوی است

تا چه فرمائی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من بگویم شرح با انکار و باک / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چونکه دل را اختیار از محرمی / گشت ثابت در وجود آدمی

پس ازاده است تکلیف خاص / وانکه بروی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس که تکلیف ثبت ... معنی تکلیف جبر تفویض نیست

چونکه ظاهر گشت سر جیستا ... مذهب جبر از میان شد بر کنار

گرچه بی این گفتگو جبری بود ... زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز بگشا گوش هوش و دار صبر ... تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر

چونکه انسان بود دیوانه جهول ... کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر از این جهل ای پسر ... کادمی با اینهمه عجز بشر

ضعف خود را بیند با این توان ... شانه بد زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود ... زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم از این معنی مرا ... لم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حقست این مشکل بدان ... مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی نداند انجلیل ... نصرت حق را بفعل خود دلیل

فعل خود دید از عنا غفلت ... لاجرم آمین و فعلش باطلست

از پس ایاک نعبد ز دین ... کرد زان تعقیب حالش نستعین

یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا ... استعانت باید جست از خدا

سالکی بی عون حق یا فاعلی ... امر سد سر از کجا بر منزلی

مولوی فرموده آن مبعوث حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

هم عیان کرده این اسرار دعا / کامر حق شد بر دعا ما را رجا

که مرا میخوان کنم من اجاب / تا دعایت اجابم مستجاب

وانکه استدعای عون از حق نکرد / جان خود را با دعا ملحق نکرد

هست مشرک آنکه اندر کار ما / دید خود را مستقل در اختیار

لیس نه جبر است نه تفویض لیک / باشدش حاضر تا بیابی موبمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان بر داد ار حاضر الحکیم / بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از این مختصر / شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق / رهنمای ما بر آن پیر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله / آن صراط المستقیم من ...

هر که فانی در ولای مرتضی است / خود ره و خود مقصد خود در ...

این صراطا که گفتم ای حکیم / هستیش جاده خط مستقیم

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط / خط ندارد عرض شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض اندر فرض / منحنی چون گشت یابد وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم / عرض را پی نکرد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انکساست / شد بسوی چپ شود مایل ز راست

خط عدل و منحنی را ابتدا / منتهی گردد بسوی نقطه‌ای

نقطه کان خط راست حین انتها / نیست بیرون ز استقامت و انحنا

سالکان را منزل جمع فقط / نقطه یا شد چو نرسد نقطه خط

تا بنقطه سالکی یا واصل است / اعوجاج و استوارا قابل است

استوایش طی نمودن راه خط / منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست در ره سیار / گاه رفتن بر یمین گه بر یسار

چون نه خط شد منحرف معوج بود / زاستقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه است / امر ما بین دو امر آن استواست

خط ما چون شد بنقطه متصل / اعوجاج و استوا گو اید و دو

جبر و تفویض آن بیسار و یمین / همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه / همچنین فرمود اصحاب آه

که بود ما بین جبر و اختیار | ره ازاین هر دو یمین است و یسار
راه ما پس گشت خط مستقیم | وآنکه در راه است ابر و حکیم
آنکه در ره مستقیم و مستوی است | با یمین با یسار رش کار نیست
منحرف چون گشت از ره منعوج | از طریق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن غلو است و قصور | و استوایش لوسط خیر الامور
از وسط چون گشت مایل بر یمین | غالیش خوانند ارباب یقین
در وسط چون بر یسار آمد فرو | قالیش خوانند اصحاب شهود
کرد چون میل از خط معتدل | غالی و قالیش خوانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه فوقانی و تحتانی واقعست آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوش کر | هوش دیگر خواهم و گوش دگر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم
آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر روی و نقطه گرد فرض
خط طولانی میانش دون عرض

در میان اند و نقطه‌ای دو دل
هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه‌ها اندر دو حد خط تعیین
هست از خط جمع بین النقطتین

ذات سبحان نقطه فوقانیست
شخص آن نقطه تحتانیست

در میان نقطتین است ای حکیم
آدم اول صراط المستقیم

و ان صراط المستقیم است ای رفیق
در میان نقطتین اقرب طریق

و ان خطوط دیگر ای صاحب کمال
کان طول آمد شد راه اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است
کم رهیها ان خطوط دیگر است

هر خطی کان طول است از اندکر
راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است
کان خطوط هستی و زان تار

دل نباشد راه وصف وحدت است
وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر سر وحدت ای رفیق
جز که گردی سالک اقرب طریق

گفت زان سجاد زین العابدین
قبله اهل حقیقت شاه دین

رب سیرنی الهی یا ودود
در طریقی کوست قرب ورود

ذات حق چون احد آمد یکی / سوی وهم راه او باشد یکی

ذات حق چون رهنمای مطلقست / مقصد ما هم بره ذات حقست

پس ره ما هم که وصف احدست / واحدست آنکه ره را فایده است

در بیان آنکه راه سپار را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدتست و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر ست عبد او در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف ره چون شنیدی ای پسر / گوش جان بگشا بوصف آن اهم

هست ما را رهنمائی در طریق / واحد عادل بسی بر ما شفیق

هست ذاتش واحد و نصا جلیل / در صفت موصوف وصف اعتدال

بهر راه او هست با وصف عدل / ره نمودن هست ور از فضل

بهر سالک صفات عدل اوست / رهنمائی از ظهور فضل اوست

بهر ما را هم بظاهرهاست / هم معنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن صفات ذات اوست / بطنهای بیشمارش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم / ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر ای فقیر / مقصد ما هست آن بطن الاخیر

بطنهای برزخیش راه ماست / بطن آخر بطن ذات ابعد ماست

بطنهای برزخی را ای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چه سوی نقطه راجع خط ما / سیر بدریا هست جوی مشهد ما

در مقام نقطه غالی کی بود / جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی / همچنین در ظهر اول طالبی

کیست غالی آنکه از ره گمرهاست / جسم را گوید که ذات اعلاست

کیست حقی آنکه دانی هست است / نور را گوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی خود ز اهل دلی / نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم

ای طالب راه گوش معنی بگشا

النعمت علیهم را دریاب و بدان که
چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی را
کجاست از حق کدام راه بنمائی ایمعنی
بر تو مجهول نباشد حق جل و علا راهرا
واضح نموده والنعمت علیهم فرموده
درویش نعمت اللهی بستر این نکته
رسیده مورد نعمت خاص الهی گردیده
تا نگوئی که ازراه راستت که خدا فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان کردم خموش — شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی ست نزد ما حسن — لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن زانعام خاص حضرتست — لازم اظهارش باهل نعمتست
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی — بر بیانم گوش جان بگشادمی

چون شنیدی وصف راه و رهنما　　از هدایت باز بشنو نکته‌ها
استعانت چون ز حق جوئی برا　　تا شود هادی ترا این آیت اهد
بایدت مجهول نبود راه را　　کان صراط مستقیم حق کجاست
ورنه نبود درد عایت فایده　　نیست فیض این آیت عایده
زانکه مجهولست ابتدا اینچ　　طالب مجهول نبود مرد را
کرده چون تصریح حق این ابرا　　در حقیقت رهرو آگاه را
حق نکرده بهر تصریح اکتفا　　بر صراط المستقیم واهدنا
بلکه فرموده است بهر اختصاص　　انزیکی انعام کردم بر خواص
اندر او قصر که راه و احدا　　اهل نعمت را بر الحق راشدا
کرده حق ارشاد این زعبا　　کاهل انعامند از خوان ولا
هرکه شد اهل ولا مردر آ　　کاین ولایت خاصه اهل اهتدا
این ولایت از علی مرتضی　　این ولایت نعمت تام خدا
زین ولایت گفت حق در روز خم　　کاین گروه الیوم اکملت لکم
زین ولایت گر نداری آگهی　　زاهل نعمت نیستی و گمرهی
این ولایت چیست در راه آمدن　　هم ز جان تسلیم مر حق شدن

با خصیه قشری گم کرده راه — این ولایت راست پیدا پادشاه
این ولایت عشق شاید بی علیت — جمعیت و تسلیم در دست ولیست
مر ولی را دست دست مرتضی است — دست حیدر بیگمان دست خداست
پس چه با دست خدا بستی تو عهد — در صراط راست داری جد و جهد
پس در انعمت علیهم نکته ایست — حیف گشت آنکه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من — نکته گو من نکته من قلاش من
من رسیدم نکته‌ها را مو بمو — با تو گویم گر تو باشی نکته جو
الصراط مستقیم منجلی — هست راه نعمة الله ولی
لطف انعمت علیهم این بود — وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمة الله نعمتی آورده است — خوان ز بهر رهروان گسترده است
الصلا الطعم خواران الصلا — نعمتش تام است یاران الصلا
هر که بنشیند بر این خوان نعیم — هست گمراه از صراط مستقیم
زانکه دست نعمة الله ولی — دستگه دست است تا دست علی
و انعلی قسم شو در عین شکوه — من صراط مستقیم ای گروه
هر که بیرون شد ز صراط است المغضوب — نیست در منعم علیهم داخل او

پس چرا از نعم علیهم نیست آن ‌ ‌ هست با مغضوب با ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط احمدند ‌ ‌ اهل افراطند و تفریط از ضلال

نعمة اللهی کجائی زین بیان ‌ ‌ سرکش از شادی با وج آسمان

گر بر قصد آید از نعمت وا ‌ ‌ نعمت حق آنکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود ‌ ‌ جانتان خوشنود و نورانی بود

بیحد و مر شکر این نعمت کنید ‌ ‌ وز حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس ‌ ‌ که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پی زد ‌ ‌ باب رحمت بر رخش گردد پدید

حق ز رحمت طعمه خوارانرا نخواند ‌ ‌ وانکه ناهد از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است ‌ ‌ رحمت اللهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب ‌ ‌ کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت و ملزوم هم ‌ ‌ هر دو در ابر ما خدا داد از کرم

مجرمانرا اهل این رحمت نمود ‌ ‌ چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودم از در رحمت دخول ‌ ‌ یافت بر ما نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ما ‌ ‌ معترف شو از در رحمت در آ

لاجرم هستی تا علی رحمت ... بخشد و باید فراوان نعمت
ای خوش آن کز باب رحمت رد نشد ... باب رحمت بر رخ او سد نشد
هر که آمد زود کو داخل شود ... ورنه در بستند و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب ... در پس آن باب قهر است و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز ... چون نرفتی شد غضب آهنگ ساز
رحمت حق بر غضب پس سابقست ... باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت در آئی عاشقی ... ذات سبحان زابر رحمت ساقی
حقتعالی بر سر خوان ولا ... اهل رحمت را زند دایم صلا
تا که بدهد جان و گیرد جان حق ... هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری نمودن امام بر حق و ناصر مطلق اباعبدالله الحسین

لاجرم در کربلا عشاق چند ... بانگ حق چون شد ز نای حق بلند
کالعطش العاشقان جان بفروش ... زانعطش کردند ترک جان بهوش
خود منادی شد خدا و زد صدا ... اهل رحمت اکه یاران الصلا

من لباس آدمی کردم ببر / تا مآثر را که بیند در اثر

عاشق خود بودم در این لباس / جلوه کردم تا که باشد حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود / آمدم تنها به میدان شهود

تا در اینصحرا که گردد یار من / وا ز بهای جان خرد دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود / پادشا هم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش را ظاهر کنم / وز ظهور خویش فاش اسرار کنم

آمدم از ملک وحدت بی سپاه / تا که را چشمی بود بیند شاه

وانمودم خویش را اینسان فقیر / تا که یابد واحدی را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات احدم / بیکس از وحدت بکثرت آمدم

آمدم بی یار تا یارم که شد / واندر اینصحرا خریدارم که شد

چون نبد مثلی و انبازی مرا / هم نباشد یار و همرازی مرا

چونکه تنها بوده ام از قدم / هم در اینصحرا از آدم تنها علم

هر کسی را من معین و مونسم / گرچه اینسان همعین و بیکسم

بیکسی مستلزم ذات من است / ذات من پاک از اثبات من است

گر چنین بیمونس و یارم بجاست | بهر بی یاران چو من یاری کجاست
آنچنک جانی که غمخوارش منم | او بود یار من و یارش منم
من غم ارم یار و بی یاری نکوست | هرکه از من گرد یاری رم از اوست
یاری من کار هر اوباش نیست | سر سلطانی بهر کس فاش نیست
گر کسی امروز یار من شود | پرده در دپرده ار من شود
گشته ام بی یار گو دیار حق | ترک سر گوید شود سردار حق
سرکه دارد نوبت سربازی است | جان چه باشد وقت جان پرداز است
مرحبا جانی که جانانش منم | جان دهد بهر من و جانش منم
روز صید اندازی اهل دلست | بارهای عاشقان پرمحنتست
گر در اینجا باری افتد چه غم است | زانکه زینجا تا بمنزل یکدم است
اندرین منزل ز اوفوا بالعهود | محمل زینب بجا آمد فرود
الصلا العهد با حق بستگان | وز لغتهای هستی رستگان
هرکه جانش بر سر عهد بلاست | گو در آید عهد را روز وفاست
وقت قول الستم من بلا | کیست ثابت بر سر قول بلا
ای ندوه بجا و کیستید | امتحان حق در آمد بیستید

بر سر عهد بلی کرو قفند | ذات حق را بر تجلی عارفند
الصلا ای سالکان راه عشق | آنکه سرمد گشت ظاهر شاه عشق
گر سری دارید با او جا ضراست | سوی میدان بمعین ناصراست
جز زنانی چند و اطفال صغیر | نیست یاری بهر سلطان نصیر
عترت حق بمعین می نشیند | اندران صحرا غریب و بیکسند
عترت حق را در آن صحرا کجاست | یاوری کو بر سر عهد بلی است
اهل بیت خویش را جان آفرین | خواست بی یار اندر آن صحرای کین
تا که گردد یار آن جمع اسیر | حق کند زین یاریش نعم النصیر
زین اعانت عین اللهش کند | بر مکان و لامکان شاهش کند
جان دهد جان آفرین جان شود | جان اهل جان و هم جانان شود
جان او را ذات پاکم ضامنست | با وجود آنکه جان هم از منست
لیک هر کس جان براه من دهد | بر سر و بر جان من منت نهد
گرچه باشد صد هزاران منتم | هر کسی کو یافت جا در حستم
لیک دارم منتش را هم قبول | که دهد جان در ره آل رسول
صبغهٔ حق حضرت بیچون چند | چون نشان گشت و مدن بلند

هرکسی جان بُد ستا زجا کنده شد | طالب بی نعمت پاینده شد

جان موجودات اینجا از الحروش | گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات اینجا ز انصدا | از ابتدای خلق عالم تا نها

گشت جا ضرا زپی غمخوار پیش | هر وجودی تا نماید یار پیش

بود بیماری اسیر بستری | حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری هوش | صیحه حق مرد را آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او | هم زجا بنا زان اسیری قسم او

جست از جا زان صدا همچون سپند | شد علیل حق زجا یکچو دلبند

کامدم اید دوست اینک تا توان | هست اندر تن هنوز هم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست | خشک باد آبی که در نهر تو نیست

آمدم اید دوست با حال خراب | گرد نم را شد غم عشقت طناب

هست عشقت بر خلایق مفترض | ترک جان را خواست کی عاشق عوض

آمدم اید دوست با جان بی دریغ | با ردم گر بر سر آتش جای تیغ

کودکانی چند بر دنبال او | هر یکی آشفته تر ز احوال او

وز زبان خسته جان سر امش | هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کای علیل ناتوان بی‌شکیب
میروی چون از سر حسّی غریب

گفت بردار یدت از جان من
جان همت میکند جانان من

از صدایش سنگ از جا کنده شد
بهر جانبازی مطیع و بنده شد

جان که نبود در تن ما بهر او
در بدر با او از بلاد و شهر او

میروم تا جان کنم بروی نثار
جان دگر در تن بود بهر چکار

دل بر او گر خون نگردد بی دلست
از دل پرسوز به سنگ و گلست

زانکه سنگ و گل بر او سوزد مدام
خواهد از نار غمش سوزد تمام

گر ز سنگ و گل نشد خود خروج
در غمش دارد بدل فکر عروج

نه من آخر بر خلایق داورم
در غمش از سنگ و گل بی کمترم

جان ندارد آنکه بهر عشق او
دارد از حق روح و جانی آرزو

من که دارم نیمجانی در جسد
عشق زنجیر است و جان من اسد

میکشد زنجیر عشقم بی حسد
کی از این زنجیر تا نم سر کشید

نیست جانم را ز زنجیرش گله
خویش را خواهد همی در سلسله

دید چون ارد و رشاه آن کشتگش
شمس اجلالش بخر که گرد رش

منعطف کرد عنان و الجناح
رفع شوغا تا کند راه صلاح

دیدگان بیمار بی یار علیل
عشق بر روی او داد بانگ الرحیل

گفت بیچاره ترک جانم تنگ
شیشه جان را زند خواهد سنگ

وان اسیران نعش زان ارزو
در میانشان هست اینسان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سیّد سجّاد صلوات الله علیهما

گرد او را بانگ شیر حق
هر که داری عار از زنجیر حق

ور نداری ننگ دانه و دلیر
بایدت گشتن براه حق اسیر

بر اسیرانی تو میر قافله
شیر حق را عار نبود سلسله

سلسله عنقت و حقت شیرمان
دل بر آن زنجیر خوش کن شیرمان

این اسیری از شهادت برتر است
زیر تیغت هر دمی صد سر بود

نیست هر کس قابل زنجیر دوست
بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست

تو وجود مطلقی دور از کلفه
ذات پاکت را تعین سلسله

کی وجود لابشرطای بی کله
گردش تنگ از تعین حوصله

ذات مطلق را تعین حوصله است
لابشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علت شیر بود | پس شکست آید شیری زنجیر بود
زانکه علت منفک از معلول نیست | نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو وین همه معلول تست | نور تو عقل اول این مجهول تست
هر کسی از تو است در اصل تخلل | بود ذات پاک خویشی مستقل
ای علی با هست جان من بتن | این تعینهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گردد در شهود | این تعینها ترا فرع وجود
گرچه از ذاتت تعین مشتق است | لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر | بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون سلسله | گرد باید در تعین حوصله
سلسله شیر تعینهای تواست | کان امر حق مست و پای تست
زین تعینها نگردی خلق تنگ | گردنت گشت چون و پاهنگ
گر شوی دلگیر زان قید اثر | عالم امکان شود زیر و زبر
با تعینها بساز و دم مزن | دم مزن زانچه پیش آید هم مزن
تنگ گرد شیر را گر حوصله | در دو اندازد از خود سلسله
سلسله تو گر ز دست و پا فتد | چرخ از گردش جهان از جا فتد

سلسله پس لازم ذات تو است — دین تعینها ز اثبات تو است

سلسله چون در ترا بر دست پا — فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چون ترا نسبت بذات — این تعینهای اسما و صفات

گرچه اینده ام از تعین برتری — ساعتی دیگر تعین پروری

رو بخیمه ایلی ذو المنعم — تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه اسوده ز احوال من — بین بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصه کربلا بیاری موجد ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر — دید حاضر ماسوا را سر بسر

چه نبی و چه وصی و چه ملک — چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و طیر و وحش و مار و مور — آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد — رعد و برق و ابر و باران بیعدد

رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین — زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل — عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هر چه کو را بود نامی از وجود / در عیان و در نهان تا بود و بود

گشته حاضر جمله بهر پرسشش / لیک تا از سطوت قهاریش

از بی آرامی در حضور ذو الجلال / از خلایق کیست تا در بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود / جز که با استدلال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب / دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات من / از تو آن ناید که باشی تات من

ممکن بیچاره ذو المسکنه / در حضور قادر ذو السلطنه

چون کند اظهار هستی کو نبیر / جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود / خویش را چون پیش سلطان جود

ممکن عاجز که شاه ذو الکرم / گر دهستش ورنه بود اندر عدم

چون نزد حق ز هستی زه زند / جز که بر کوس عجز خنجر که زند

لاجرم بودند اشیا محو و مات / بر جلال و جاه السلطان ذات

زهره نی کس را که پیشش دم زند / جز که جانرا بر شرار عشق زند

نه بلند از کس صدای زهمهمه / جز صدای طبل و خاک و همهمه

بیصدا از سطوت حق مرتعش / یکصدا بر باد انهم العطش

التفات او را کجا بر ما سوا — جز برای اطفال یتیم بینوا
کشته یکجا خشک اندر جای خویش — ور صدا را کرده کم در نای خویش
تا علی بیند مگر فتح الله — کرد رو بر ممکنات آن لحظه شاه
کای گروه ممکن اندر شأن مین — چیست حاجت مر شما را ای حسین
دارم اینک من الحاجتمند خویش — هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما — ای جنابت قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه — واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیشت اظهار سؤال — خود تو دانی حاجت ما بی مقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها — رد امرت نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز — با تو گویم فاش دارم هرچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا — بر جنابت نیستم روی دعا
لیک هستی چون تو غفار الذنوب — عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بنده است — سر به پیش از جرم خویش افکنده است

اولین خلقت که لطفت سر است — بنده مدح را عفو خطاست

گرچه جرم من بود از احتساب — بل به قدر بود بر یار رفت خار

لیک این نی شرط عز و بندگیست — که عیان گویم گناه از بنده چیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی — زانچه بر روی آفت بید و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت کریم — توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال — نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی خوف و بیم — خاصه چون تو شاه رحمن رحیم

گر بخوانی ور برانی از درم — باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شأنت برتر است از هر ثنا — نیست نعمت حق هر گنج و گدا

گر دهی توفیق تا سازم رقم — حال عشاق ترا انعم النعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال — در حضور آن ظهور بی مثال

کای ولایت با نبوت را سبب
بی ولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات
داده ما را از بلاها صد نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین
بد هنوز آدم درون ماء و طین

در محبت او بنام تو پناه
بد هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست
دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود تو ای سلطان جود
کشتیش در ساحل جودی فرود

ور نه بودی آفتاب جان فروز
فلکش اندر دجلهٔ طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود شقیق
بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف بگرفت شاد
وانکه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان نار نمرودی او
آتش سرکش نزد دودی او

چونکه اسمعیل فرزند خلیل
خواست خود را در ره عشقت قتیل

از نبوت محرم درگاه شد
در میان ما ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگار
نور این پیغمبر آتش را قرار

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور
ز فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر جلیل
شد بنام پاکت ای شاه جلیل

اعداد ور لاجرم زان احترام	بوی پیراهان یوسف شد مشام
برتو شد گریان وچشمش نور یافت	ای زیوسف بوی ای مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و آنکه رو لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پرده های ظلمانی انانیتش رقیق گردد

از پی این گریه دل روشن شود	روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است	ای کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آنگریه که بر شاه دلست	کار سالک بی بکا بس مشکلست
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت	دیده گریان چنانش راه شکافت
تا نیاید حالت عجزی به پیش	شاه دل کی نماید روی خویش
چونکه عشق اعلا مقام بندگیست	بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز شمس بندگی را شد ضیا	عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند / وز ترقی ترک انیت کند

خویش را بیند ولیکن شاه عشق / پس شود مفتوح وی را راه عشق

گفت ز انرو شاه عشق ذوالکرم / کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان کشته عشق است و بس / گریه موج بحر عشق او است و بس

مرحبا ای چشم گریان صفی / تا ز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرها ای چشم تر / گر ز تو دیدم بسی تنهائی اثر

باد ایسر چشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را امید ادی گریه است / سبز کی میشد در ایام شباب

سالکانرا گر بود در چشمه آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب

دیده ام من بس ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه ما ز خود بیخویشی است / چشم تر مستلزم درویشی است

گریه عاشق را بود در آن دل / بهترین گریه است سلطان دل

آنچنک آن گریه ارباب طلب / و آن نیاز و آه و سوز نیمه شب

گریه بر یعقوب دشت گر بلا / شد تا سی بهار ارباب صفا

گر نبود آن گریههای با نیاز / دیده یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود ... یوسف اندر چاه السلطان جود

نام پاکت مر ورا آمد بیاد ... پس توسل جست و اندر چه فتاد

زان توسل آب او آمد برو ... یافت از حق صد هزاران آبرو

زان توسل حق بوی کرد التفات ... دادش از زندان و از شهوت نجات

ورنه کی شد بحسن بی بدل ... در میان انبیا ضرب المثل

شد ز عشقت جان داود چو کرم ... آهنش در دست قدرت گشته نرم

چونکه گوشش نغمه عشقت شنید ... هر که بشنید آن نغم هوشش پرید

چون سلیمان پیش عشقت بنده شد ... ملک و شاهی بهر او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در حرم ... شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صد هزاران طفل از فرعون گشت ... زان قوی میکرد بر فرعون پشت

تا نبی گردید بر فرعون دون ... با عصا و معجزاتی بس فزون

کرد او را غرق دریای خطر ... ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور ... زان تکلم کرد بس با حق بطور

خواست چون حق جلیس از شفقت امان ... هفت بیت تو گشته گشت یافت جان

چونکه یونس یافت جا در بطن حوت ... گشت وردش نام حی لایموت

روز و شب نام حسین از لب نشست / بطن ماهی بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو / نعره انا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش معرج قرب / بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندر آن ظلمت ز نعرت آه یافت / آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور / آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد / سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت / یافت عمر جاودان مرگ رفت

چونکه عیسی زادهٔ عشق تو بود / بی پدر آمد در این دار شهود

زانو لا در بطن حوا مادرم / روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی آخر از عشق تو ساخت / بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت

عشق آری نردبان عاشق است / بر فلک آن تاخت هر کو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج رفت / از لعمرک یافت بر سر تاج رفعت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین / ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین آنجمله پیغمبران / از غمت گشتند شاه سروران

حال ما العشق را من کبریاست / ما چو تیر ایم وان بحر ماست

از تو میخواهیم جانی تا کنیم / مر ترا قربان و بر عشقت زنیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم / بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

ما که باشیم ای معین کاینات / کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر / مستحق التفات و عون پیر

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم / تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم

جمله از جان بندهٔ فرمان بیم / هر چه فرمائی بجان و دل خریم

کرد سر بالا شهنشه کای گروه / صاحبان قدر و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر / وین ثمر را جانتان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق / آن نبوت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول / هر یکی گردید و من ارحم قبول

از امم نسبت بجان هر یکی / صدفها آمد فراوان بیشکی

از شما بگذشت و نک هنگام ماست / سکه محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با انجاب و تمنای یاری نمودن و جواب

لطیفه

آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند	بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای بوجودت موجد امکان ما	درگه عونت پناه جان ما
گرچه از عشق تو ما بی بهره‌ایم	لیک در مهرت بعالم شهره‌ایم
گرچه ما را قوه آن آتش نیست	حد ما عقلست و عشق از عقل نیست
لیک شفقت جان ما را داد بود	زانکه عقل از عشق آید در وجود
جبرئیل آن پیشوای قدسیان	وحی حق را بر پیمبر ترجمان
بد هنوز افتاده اندر بحر نیل	گر نبودش مرتضی پیر و دلیل
از حق آداب عبودیت نیافت	گر بجا لطفش ز مهرت می نیافت
چون بذات بیمثالت شد دخیل	گشت سرخیل ملایک جبرئیل
همچنین هر یک ازین روحانیان	داغ مهرت بست ایشانرا بجان
جملگی در عهد و پیمان تو ایم	غرقه دریای احسان تو ایم
تا نگردیم از پی بازی نزول	کین نباشد حد ما مشت فضول
بلکه تا تجدید پیمانت کنیم	عقل را خاشاک میدانت کنیم
گرچه عقل ماست عاشق را صداع	لیک ما را نیست غیر از این متاع

گرچه در صورت نبی محکم علیم	لیک ما هم اینکه با ربّ علیم
عقل داری گرچه املاکست و بس	پیش ماه آسمان خارست و خس
شاه سر برداشت کای افلاکیان	ای مجرّد از مزاج خاکیان
بندگیهای شما در خورد هست هم	تا عبادتهاتان مقبول حضرتم
هر کرا حق داده نوعی زندگی	کرده تکلیفش در آن بر بندگی
چون شما از نور عقلی زنده اید	در مقام عقل ما را بنده اید
نیست از بهر شما تکلیف عشق	قامت ما را سزد تشریف عشق
عاشقانرا نیست سر عقل و هوش	بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنّیان و شرح مسئلهٔ قابلیّات اشیاء در ضمن بیان مطلب را دریاب.

هان بیا زعفر چه باشد حاجتت	مشرفم من بر ضمیر و نیّتت
چون شما ازین عناصر ناقصید	خالی از عقیده ما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است / بنده باشد گر وی این بنده است

طالب افزونی از حد کافرست / هر کجا زو گرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما / گرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است / کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت همچو آب / گشت از حد خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده ایم / باد را حکم وزیدن داده ایم

خاک باید ساکن و برجا بود / باد باید تند و بی پروا بود

باد گر ساکن شود از پا درفت / خاک گر تندی کند بر باد رفت

هرچه را تعریف در حد خود است / چون ز حد بگذشت خار و مرتد است

نور گر روشن نباشد ظلمت است / بر وجودش پس چه راه و نسبت است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش / نور را خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود ار چه یکیست / در دو رتبه واقفند این بی شکست

رتبه ظلمت پی تاریکی است / نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بی درنگ / این تخالفها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است / با وجودش از جهانی نسبتی است

قبل از آنها ... [illegible] ... از جهانک ... و مفاهیم ... توان نگاشت ... کافی است ... [illegible]

... بنده و سلطان ... تا کنون هر وقت ... [illegible]

گوش بهر استماع است ای عمو / بهر دیدن چشم را خواهی گرو

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر / گو در آید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد گفتگو / لیک کی گر حرف از دیده شنود

ور تو گوئی این دو را دوستی است / اینسخن از ضعف عقل و هستی است

چون ممیز در میان چشم و گوش / نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فائده ایند و ز عقلت عائده است / ور نه این هر دو ترا بیفائده است

نیست مسموعات ای در گوش جات / هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل فرید / دان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر / بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکیست / چشم و گوش است او کز آن یکیست

لاجرم میدید چشم مصطفی / هر چه را از پیش میدید از قفا

پس یقین اشیا یک هستند گشت / چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائمست / زانکه هستی را بحدی قائمست

رتبه حیوان بود غیر از نبات / دان نبات الا جماد ای لقات

رتبه ابست نرمی و خوشی / رتبه نار احتراق و سرکشی

ولد ایضاً

حرف الباء

رتبه است با آتش سوا / همچنین این رتبه‌های جابجا

هر یکی اندر حد خود عالی است / چون تعدی کرد از حد غالی است

این سخن بر ماهیت حدّی نغطا / در حد خود باشش با یا ورا

از حد خود جستن افزونی خطاست / هر که دارد حد خود در یار ماست

سنگ گر در حد خود باشد عدم / یاری ما کرده او در انتقام

یاری ما در حد خود بودن است / ترک او بر امر ما افزودن است

وانکه او افزود بر حکم قدم / دارد از هستی تمنای عدم

نکته باریکست همین شو شکاف / تا بیابی نکته‌ها را بی‌خلاف

حد خود را گر کند آتش رها / خاک باید گشت یا با یا هوا

پس نه چیز دیگر و نه آتش است / زانکه هر چیزی بجای خویش هست

ور تو گوئی میرود در انقلاب / آب جای آتش آتش جای آب

این بود برجا ولی نی در نفوس / خود حلولی زین بیان دارد عکوس

گو بدا و در نفس هم این رسی است / آنچنان کاندر عناصر ساری است

انقلاب اندر عناصر گر بود / لیک اندر نفس با نیکو بود

گر بیانت بر تناسخ باطلست / با همین برهان تناسخ باطلست

ولد ایضاً

پس چه هر چیز است اندر حد خویش | گر زند بر آب آتش کندریش

همچنین گر آب بر آتش زند | همچو آتش ریشهٔ بود می کند

دیگر این گر عاقلی لا یمکن است | زانکه هر شئی بجه نا کن است

یا که باید روز باشد یا که شب | روز و شب هم محال آن عجب

روز خواهی گوئی از وی روشنی | ور شب آن تاریکی و بیهمی

در تو گوئی قابلیات از کجاست | این چه تاریک این یک با همیاست

از کجا شد اینک آتش اینک آب | واندگر آباد و اندیگر خراب

این تو می بینی که عقلت آیه نیست | ور نه هر ضدی بجز آبادی نیست

هست آبادی بود هر جا وجود | وانخرابه عدم یعنی نبود

حقتعالی از پی اظهار جود | چون بر اشیا کرد ارسال وجود

گر در هر شئی وجود را قبول | هم ندارد از قبول خود نکول

کی بدی گر بود شئی بی نکول | عینمو دان قابلیت قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان | بد به نسبت باشد این را هم بدان

از حق ار ظلمت قبولش نیز کیست | خواندن او را بدر جهل و خیرگیست

ظلمت اندر حد خود بس با فراست | گر چه نسبت بر تو خار و تیرست

و له

ایضاً

و له

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود / روشنی نور و هم بدهی نمود

قدر هر چیزی بضدش ظاهر است / نقص علم از جهل نبود باهر است

پس وجود جهل هم نیکو بود / نیکیش ثابت بضد او بود

گر نبود این جهل علمی هم نبود / زانکه بر ضد است اشیا را نمود

گر تو بد ز اضداد بینی نیز رد / ور یقین گوئی بدا را نیست شد

پس دقیق است این کلام تو بتو / باش حاضر تا نلغزد فهم تو

آب و آتش ظاهراً ضدند هم / باطناً با هم ولیکن توامند

احتراق نار را اندر عیان / چون رطوبت در وجود آب دان

این رطوبت را زچه دانستی از آب / یا حرارت را ز آتش این بیاب

با تو گر این هر دو بی نسبت بدند / کی ترا مفهوم هرگز میشدند

در طبیعت هست اضداد ای احد / چار عنصر جمع و با هم جمله ضد

گر نبود از جنبهٔ ناریت / گو بود در طبع بر عاریت

یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت / کاین نسبت را حق از وی در تو هشت

ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم / گرچه طبعت را هم از آب است سهم

ور نبودت آب در طبع و مذاق / کی نمودی درک ز آتش احتراق

ایضا

جلبه ان بار و خاکت در نهاد ... میباید همچنین ادراک باد

جلبه آب و هوایت همچنین ... میکند درک بیوست از طین

پس بهم ان چار عنصر منضم اند ... همه کر را در بدد مستلزم اند

آتش ارچه زاب میگردد تباه ... لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد تباه باد خاک ... ظاهرا ارچه خاک از گرد هلاک

صورت آب ارچه آتش را بداست ... لیک در معنی معینش بجداست

سایر اضداد را این همچنین ... همه کر را جمله یازند و معین

اتحاد معنوی را در شهود ... که در اضداد است مخفی وان وجود

کاش بودت هوش گوشی ای عمو ... تا بیابی این بیان را مو بمو

محرم اینهوش جز بیهوش نیست ... مرزبان را مشتری جز گوش نیست

پس حقیقت نیست ضدی در وجود ... نسبت اضداد باشد بر شهود

در حقیقت حادث اندر وحدتست ... اختلاف عارضی در کثرتست

گر تو بینی اختلافی بر خلاف ... بر تو باشد نسبت آن اختلاف

این تخالف در بلند و پستی است ... اختلافی ورنه کی در هستی است

مختلف شکلند این نقش و صور ... که خلاف افتادشان فعل و اثر

و له

حرف الجیم

و له

و له

پس بعید نبود از معانی مختلف / هم اندر حقیقت مؤتلف

الفت اندر آب و آتش معنویست / گر که غفلت مستقیم و مستویست

در میانشان اختلاف نسبت است / گرچه اینهم در حقیقت الفت است

چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع / اختلافی می نبینی در وقوع

اختلاف است نیک بنگری / آنکه شیئی را ز حد بیرون بری

چون تو باشی در حد خود بی‌خلاف / نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

الشقاوت هم سخن نشنیدنست / وز حد خود روی برتابیدنست

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

حق تعالی چونکه ارسال جود / کرد بر اشیا ز فرط عدل و جود

هر وجودی بر قبول او شتافت / هستیی از وی بحد خویش یافت

وانچه بردار وصف هستیی / لازم آمد هستیش را نیستی

هرچه هستی یافت از سلطان جود / متصف بر وصفی امد از وجود

گشت مر هستی رطوبت وصف آب / وان یبوست یافت بر خاک از تراب

کشت میر تکلیف هم وصف بشر | زانکه انسان بُد اشرف اندگر
وصف انسانست پس این بندگی | انکسار و عجز و سرافکندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم | رهنما شد بر صراط مستقیم
تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص | یافت از حق بهر انسان اختصاص
زینکه یزدان درجهان بیش و کم | هرچه را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی یکجا نهاد | پس بجمله ممکناتش حکم داد
چونکه عالم گشت جانش را محاط | کرد پس تکلیف خوندش بر صراط
خدا و پس استقامت در رهست | چونکه خارج شد شقی و ابله است
پیش ازین ای صاحب قلب سلیم | گفتمت شرح صراط مستقیم
پس بُد انسان هرکه شد در راه حق | گشت جانش محرم درگاه حق
رهرو راه خدا باشد سعید | و الشقی آنکس که از ره باشد بعید
بطن امّ نیست سر اختیار | که ترا در بطن او باشد قرار

ز اختیار و جبر کردم پیش ازین
مر ترا آگاه تا دانی یقین

جد تو پس در یقین تکلیف نیست | زیر تکلیف از روی تعریف نیست

ایضاً

جای تکلیف ار ز بهر ثبت تنگ | تو شقی بی تأمل بیدرنگ
این سعادت وین شقاوت هر دو اند | وبند و هر یک عارض ذات تواند
تا ندانی کان ز جای دیگر است | ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنیان

در سعادت زعفر انیک اختری | هر مرا در هر دو عالم یاوری
هرکه دارد حد خود را بیدروغ | هست در فطرت سعید و با فروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام | زانکه باشد هر کرا حدّی مقام
وز حد خود هم تعدی ناورند | پس بحد خویش یا را یاورند
خیر بنی آدم که عنید قانع اند | جمله اشیا در حد خود واقفند
حد آدم چون بود زاشیا فزون | زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر | چون نهاد او را خدا ای پسر
بل خدا اندر حد خود قائم است | حد آدم چون ندارد سالم است
وادم ار بیرون رود از حد خویش | از سعادت بهرهٔ نبود جو ...
حد آدم بندگی و طاعت است | و استقامت در صراط و حد است

ولَه

ور تو گوئی این برون از وسع ماست / هم سعادت هم شقاوت از خداست

پس ترا تکلیف لغو است و سقیم / سر زند هرگز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار / کی ترا تکلیف بود از کردگار

غیر هفتاد و دو تن در کربلا / کس نبود از قابل امر خدا

العیاذ بالله السلطان دین / لغو میکردی تمنا پس یقین

هم عدو در قتل شه مجبور بود / پس مؤاخذ نیست چون معذور بود

صاحب این اعتقاد ان کشته است / کاعوجاج او ز حد بگذشته است

این برون عقل که حد جن و پی است / آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب السلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت عرض تو چیست / زودتر گوی و برو بر جا بایست

از تو زیبا نیست ای گردون سکون / ور برا ایستی که گردی سرنگون

این بامر خود کنی یا حکم ما / چیست در کار تو بین تا حکم ما

تو نئی مختار چرخا در روش / ما نمائیمت برفتن پرورش

گر ترا بود اختیاری در بنا / کردی از حمل امانت چون ابا

وله ایضاً

ایضاً

ان امانت بود تیر اختیار — که توزان اشفاق کردی اشکار

پس کنون هم اختیاری در تو هست — بر تو تکلیفی نباشد ور نه هست

انچه را کردی تو از حملش نکول — قابل و حامل شد انسان جهول

حمل آن کرده بر تو بود عرض — زان بر انسان گشت این تکلیف فرض

گر مطیع امر مائی در عدا — ور و همان انسان که ماندی بار

گرچه چون گوئی تو سرگردان ما — لیک نبوی قابل چوگان ما

زانکه هستی اختیار از دست تو — میروی بی اختیار و مست تو

گرچه این بی اختیاری لیک تو — لیک آنکس کاختیاری هم در او است

بیقراری تو از مجبوری است — بیقرار انسان ز عشق نوری است

در روش هستی و نا مختار است — هست خود ظاهر ز کج رفتار است

چون ز میخانه برون رفتی تو مست — در روش فنا اختیارت هم ز دست

اهل عالم را از آن رو میسوی — هر دمی ضرب المثل در کجروی

همچو مستان سو بسو افتی همی — که بپشت و که برو افتی همی

گفت چو از میخانه مستی خال شد — مسخره و بازیچه اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو نیست — ور که رفتار تو بازیچه نیست

گر تو از رفتار خود مانی بلند / این زمین آید کنون در زلزله

این زمین هم در سکونش در قرار / همچو رفتار تو شد بی اختیار

زانکه او هم چو تو با چندین شکوه / ماند از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

این زمین آرام گیر این خشت خشت / چیست مر افتاده جان آن نشست

خود ترا دادیم ما حکم سکون / چون نزوی محکم و چند و برون

گر ترا بود اختیاری کی فضل / آن امانت اکردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو / پس تزلزل را همان از کار تو

بردباری تو نبود از اختیار / از اختیار ما تو گشتی بردبار

اختیار ما که در قدرت سراست / بر تو و بر آسمانها لنگر است

ترک خودکامی بگو بر کام باش / اختیاری نیستت آرام باش

هست مختار آدم کامل عیار / کان امانت یافت بر وی اختیار

لاجرم در عشق ما ممتاز شد / محرم ما در هزاران راز شد

با کمال اختیار از عشق ما / ترک جان و سر کند بی اختیار

ایضاً

نفی کردم من که سودای تو بود

ای که دل بلکه جای تو بود

ولم

افسوس که مردان خدا از ...

ولم

آری آری حاصل عشقست این / تو نداری بش آرام ازین

اهل خود را ور که داری آرزو / اندر آن یکجا بری در خود فرو

این خلاف اختیار و کار ماست / شانه دزدیدن ز زیر بار ماست

تو مشو زین نالهای العطش / که ز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشقست این خروش و انفصال / که زند عشاق را هر دم صلا

تا گرا باشد بتن جان ملوک / زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ / کاین صلای عشق باشد در بسیچ

کوهها را کو بجای خود وتند / بر شکوه وزن خود ثابت بوند

نیست هر سنگ تکلیف جهاد / در حد خود باید او باشد جماد

هر کدام را است در دل معدنی / با هر آن آهست از هستی فنی

در فن خود باید ار پا بوند / همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نباید انقطاع / جای خود گیرند و باشند ارتفاع

هین رویدا کوهها بر جای خویش / با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدام را شکوه افزون دهم / گنج قارون رفعت گردون دهم

چون شما در مهر من پاینده اید / بر شما رفعت دهم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحرها طغیان مج دراواهید — جملکی برجای خود ساکن شوید
گرده خون عاشقان مرور جوش — هر شما بنهید این جوش و خروش
از برای عشق این جوشها شده — روی پشت از موج خون دریا شده
عاشقانرا القدر جوش و لست — جوش و طغیانهای شما بیجا صلت
تا توانی کو دل عاشق بجوش — بحر را نبود چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه راز دل بوی خون — برد ماغ و گشت سرتاپا جنون
بحر خون گردیده چشم عاشقان — گرده طوفان بحرهای جانشان
هر شما را از تعشق بهره نیست — پیش بحر جان عاشق زهره نیست
بحرها را چیست جوش و انقلاب — زهرهٔ شیران شده آب امروزرا
جوش دلها زهره ها را پاره کرد — جوش دریا را که بتوان چاره کرد
خاصه ایندریا که بحر وحدتست — ماهی سو جوش جلال و سطوتست
وان نهنگانش همه دریا دلند — باطنا دریا بظاهر ساحلند
بین مثال بحر را بر کف مزن — تو چه دانی شرح دریا کف مزن
بحر چبود پیش بحر جان ما — لنگت و چیست با طوفان ما

حرف الذال

حرف الراء

بیم جوشش بحر کو هر زای عشق / گر کند عالم شود دریای عشق

گر نهنگش بر گشاید پر و چنگ / بحر امکان نهر او سخت تنگ

بحر با بنهید این تشویش را / جوشش آشوب و خروش خویش را

گرچه زامر حق دگر امروز هی / روز طوفانست آبی لیک نی

هر شما ساکن شوید از اضطراب / وا گذارید اغتشاش و انقلاب

زانکه این طوفان نه آبی خونی است / وز برای عاشق بیچونی است

چون شما از بهر ما گردید جوش / وا مدید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتید / عمق و بسط و هیبت از ما یافتید

هر شما را قسمت از ما گنج بود / قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد بباد

میوزی ای نیسان چرا ای باد تند / بر خرابی نیستت حکمی بلند

می نگوئیمت که ساکن شو ولی / لیک برگی را میفکن از وکر

چون شوی ساکن که بهر جنبشی / گر نجنبی باد نبوی بالشی

ما ترا فرمان جنبش داده ایم / در تو این جنبندگی بنهاده ایم

وله

لیک باشد در این از ما بیاد
با سوار هر یک از ما خدمتی است
کار آتش سوزش است این هم خطاست
غیر عادت بود نقش قوم عاد
مر ترا باشد معین خدمتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد
جنبش باد از پی آسایش است
گر کهی گردی مخالف با دو بس
در مراتب حکمها بر غالبست
باد ها گر فی بدریا ها وزند
اتفاقست اینکه وقتی کشتی است
باد مختار ار چه در جنبش نیست
باد ها را هست جنبانندهٔ
صد هزاران حکمت اندر باد هست
نیست مختار او اسیر و بندهٔ

گر بکن تو کوه را با قوم عاد
هم ز کار غیر عادت قسمتی است
بر خلیل از گلستان شد نادرست
هم اگر دادیم اینفرمان بیاد
تو نه بهر امر غیر عادتی
از امور غیر عادی نقل عاد
هم برای ما امور اندر جنبش است
هست بهر گوشمالی در امور
امر ما در هم بجائی وا جبست
فلکها هرگز بساحل کی رسند
غرق گردد با کمال رشتی
باد جنبانش لیکن بی است
ورنه بد بر باد هر جنبندهٔ
باد خود کی ز همعانی گفت است
اختیارش دست جنبانندهٔ

هرکجا خواهد حقش سازد روان — او نداند فایده خود را در ان

کار او باشد وزیدن با شتاب — گو شود آباد انجا یا خراب

جنبش و تندی همین کار وی است — بند آبادی و ویرانی ای است

نیست در جنبش مرا ورا اختیار — باد جنبانش یقین دارد بکار

اب می بندی تواند گشت اگر — آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب ایجان حاصلت — گر رود افزون کند خون در دلت

پس تو گردانیش جای دیگری — آبهارا هست پس اب آوری

گر نگردانیش طوفانی کند — اندر انجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست تست ا... — هرکجا خواهیش بندی یا جواب

باد جنبانیست بهر باد هم — باد بی امرش بجنباند علم

جنبش باد هر دم از داننده — شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون ان باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ها راست باد از حق سبب — از سبب بر ما رسد بس فیض رب

زانهمه باشد یکی فیض نفس — نیست پس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست — ور نه هر جنبنده بر باد قاست

باد جنبان میکند ارسال باد | آنچه در کار ضرورست ایجواد

پس نه با بر باد هم پاینده‌ایم | بل بعون باد جنبان زنده‌ایم

گر بجنبد باد عونش اولد | کی بجنبد برگ بیدی بیمدد

از سبب بگذر گرت عقل و فراست | کین سببها از مسبب تربیت

قدرتت و بین که این بنیاد هشت | پایه و بنیاد کار باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد داد | همچنین بنیاد ما از باد داد

پس بروای باد بشناس آن باد | باش بند خدمت و پیمان باد

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا اینخاک چبود گفتگو | حاجت خود را بیان کن موبمو

گرچه آگاهم من از احوال تو | می شنیدم در ازل اقوال تو

می شنیدم آنچه کردی شرح حال | بر ملایک با هزاران ابتهال

از فرشته فضل یعنی جبرئیل | چونکه شد مأمور از رب جلیل

تا ترا آرد بپستی بر فلک | بهر نقش آدم کامل محک

حرف الطا

پس شدی گریان و نالان حزین — بر تو رحم آمد دل روح الامین

آنچه گفتی با وی از عجز و محن — می شنیدم یک بیک از تو من

داشت میکائیل هم از لابه ات — دست از تو دید چون شورابه ات

پیش اسرافیل آن سرهنگ صور — عذر آوردی پس از نزدیک و دور

آنهم از تو داشت دست و بازگشت — واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را — تا که آرد خاک پر تخییل را

هم باو الهام کردیم از رشد — کاتبهال و ندانت انشنود

آنسر کشش قهر از اسرار ما — چون ترا آورد بر دربار ما

از تو شکل بو البشر را ساختیم — بیغشت کردیم گر بگداختیم

هر ترا دادیم بس فضل و هنر — تا نمودیم از تو خود را جلوه گر

پس ترا کردیم مسجود ملک — سجده کردند آن ملک یک بیک

لیک عزازیل ز سجده ات روی تافت — هشت نور و جانبه ظلمت شتافت

گشت چون بر تافت روی از رای ما — تا ابد مردود از درگاه ما

الحکایات از پی امروز بود — آنکه در وقت پر از درد و سوز بود

زین کلالی که اینک بهر گشت — کی ترا بود آگهی اندر بهشت

و له

حرف الطا

دیده بودی تو ز دریا شور و شر — فقر دریا را ندیدی پر ز سر

نقص صید دیدی تو اندر بد و حال — کی کمالت بود اینقدر و جلال

انزمان بودی ز مکتب و گریز — حالی آئی سوی مکتب کی عزیز

کی تو بودی اگه ازورای تراب — گر تو خواهد جلوه گر شد بوتراب

اینکمان هرگز ترا در سر نبود — که تو خواهی گشت مرآت وجود

با کمال ذو الجلال کبریا — از تو پوشد جامه فقر و فنا

الغنی الذات کز هیبتست پاک — آید و پوشد لباس آب و خاک

با کمال اعتلا آید بزیر — وانماید خویشرا انسان فقیر

هین برو اینخاک و کم کن گفتگو — یاوری بهر من از جنس تو کو

در ربوبیت چه گر پاینده ام — گفتگو بگذار عبد و بنده ام

در حقیقت گرچه ذات مطلقم — من چگویم بندهٔ ذات حقم

بندهٔ حقم در اینصحرا کجاست — عبد حق را یاوری گر جنس ماست

من ز خاکم دا حق ز اینها تا پاک — چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

گو مرا یاری خاک پاک من — سر زنی یاری نهم بر خاک من

چون ز خاکم خاکرا گردم دخیل — یاورم خاکست و انشاه جلیل

[illegible] الفاء [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

رجوع بمکالمه السلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی — لیک نبود در جهادت رخصتی

روکه اینده کشت خواهی در بدر — با اسیران باش یار و همسفر

خاک میدانست گویا از ابتدا — کادم خاکی بود بس بیوفا

آدم خاکی چه گر بس افراست — گر وفایش نیست خاکش بر سر است

بیوفا مستلزم فقر و فناست — بیوفا محروم از فیض خداست

گر ترا نبود وفائی در وجود — تو نئی مصداق اوفوا بالعهود

سالکانرا بیوفا شرط رهست — بیوفا دست امیدش کوته است

کوفیانرا العلی نبود وفا — عهد یاران شکستند از جفا

بیوفا را هیچ وصف نیک نیست — آدمی شکستادم لیک نیست

پس وفا اصل است در وصف بشر — بیوفا را نیست اصلی در گهر

بیوفا را سختی دل ذاتی است — عذر اظهار وفا طاماتی است

نامه بنوشتند زانرو بیحیا — کوفیان بر خسرو اهل وفا

حرف القاف

[illegible]

وله

[illegible]

تا کشیدند از جهازش ای عراف / پس بقتل او نمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بود فاست / وان سقر از حق نشان قهر است

از شقاوت چونکه جانش تیره شد / بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شومش جنگجو با کبریاست / از پی آن جنگ طبلش بعد ازاست

بانگ طبلت اتقی الکش و قش / وان حق آن ما یهی العطش

بهر عاشق هر دو بانگ نسر است / از بشری کاهی کاهی النسر است

زینصدا خواند سوی عهد بلاش / زان صدا از زند بمیدان بلاش

اینصدا ای کی زره کرد اندیشش / اینصدا چون حق بخود میخو اندیش

خصم پندارد که بانگ طبل از وست / بیخبر کاین عاشقانرا پیک هوست

زینصدا ای دل عاشق طپید / پیک حق را بلکه در پی میدود

زینصدا یار او زاقبال او / پیغمبر ستد دمبدم دنبال او

بانگ طبلت العلی پیک و پیم / بانگ طبل اندر فرستادیم

میکند زین بانگ طبل او ازین / گوش عارف کو که نو شد ازین

رو علی کن گفت کورا مختصر / وقت تنگ است یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صفیر / کای حسینم وقت عهد گشته دیر

و له

حرف اللام

و له

شاه نرد بحث برانش و لفقار | کرده خلوت یار و دار و انتظار

آمده جبریل عشقم از لقا | کانتظار تر اکشد یارت بیا

ای علی رفتم بمیدان زکرد | هم تو و با بیکیان و ساز کرد

در اسیری باش یار اهل بیت | در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد ان فارس میدان

وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذو الجناح تیز پی | راه میدان بلا را کرد طی

قصد ما در این بیان از ذو الجناح | عقل باشد گر تو دانی اصطلاح

گرچه عقل از عشق دور است ای کیا | عشق بر عقل است در معنی سوار

پرده گفتار از معنی در | صورت لفظت مباد از ره برد

نکته باریک نیکو گوش دار | لفظ را اهل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم زاصطلاح | عقل حیوان بود و نامش ذو الجناح

چونکه عقلت روشن از نور غنیست | گر چنین فهمی هم از تو دور نیست

نیست گرچه عقل عاشق را دلیل | لنگ باشد عقل بر عشقش دلیل

حرف المیم

حرف النون

ظاهر زچه فهمد کسی این سبب | اهل باطن راست فهم آن نصیب
چون نرسد عاشق بسر عشق دوست | عقل را دوار عشق فرمان اوست
عاشقانرا گر تو داری عشق حق | خیره مانند عاقل اندر کوی عشق
بگذر از اینسوی میدان برد | ذوالجناح عشق شد میدان نورد
ذو الفقار لا صفت را ابن ذو حق | داد در خدمت از پی اثبات حق
چونکه ساطع گشت از بر نیام | برق تیغ حق چو برقی از غمام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید | در قفای تیغ لا الا رسید
باز گفت الا بفرق غیر لا | تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
تیغ لا از دست حق سر اینس کرد | پس بلا اثبات حق خویش کرد
طوف لا را با دم شمشیر گفت | در ثبوت خویش خود تکبیر گفت
چیست تکبیر آنکه بیگفت و شنود | نیست در میدان هستی جز وجود
چیست شمشیر آنکه غیر از ذو المنن | کیست در میدان لا شمشیر زن
نکته تکبیر آن باشد که کیست | غیر الا دیگری یعنی که نیست
نکته شمشیر این باشد بلا | اله جز الا جمله سعد و منه لا
گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است | نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

و له

حرف الیاء

ای آنکه تو واقفی ز احوال صفی
تبدیل نما بخیر اعمال صفی
الشیوه بنده است و عفو است ز حق
کن عفو و یکی مپرس ز افعال صفی

وله

گر بگذری ای صفی ز هر دو جهانی
مردود [illegible]
مقصود تو چون [illegible]
خود معنی لا اله الا اللهی

میکند این نفی غیر ذات حق	مینماید و اندکر اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهد است	فکر هم تکبیر ذات شاهد است
تیغ برکش نفس کافر از ذکر	تا شود مشهود قلبت شاه فکر
چون تجلی کرد ذات شاهد است	اسم رفت و شد مسمی وارد است
تا ترا اینذکر منظور دل است	محتجب در ذکر مذکور دل است
چون تو گشتی غرق در مذکور خویش	جلوه گر از ذکر بینی نور خویش
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست	مینماید گرچه سه اما یکی است
ذکر اکبر در حقیقت این بود	وان ز بهر صاحب تمکین بود
اکبر است و اعظم اینذکر از صلوة	بل صلواتت را بود روح و حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را برگشا باز هم برای	تا بیابی نکتهٔ ذکر و نماز
این نمازت چیست دانی در فتوح	همچو انسانی که دارد جسم و روح
جسم او سجده رکوع است و قیام	روح او باشد حضور مستدام

وله

[illegible] خوش شبی
[illegible] چنین شبی
[illegible] طمع طمع
داری صد طمع ز روزی [illegible]

نفس طلب کرده صد عیب [illegible]
الهی صفا
[illegible] از طلعت [illegible]
[illegible] از طلعت [illegible] پیدا
[illegible]

وله

ای

ایضاً

وله

گر ترا این روح نبود در صلوة ‎ ‎ مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم ز امر حق اندر پای نور ‎ ‎ لا صلوة گفت الا بالحضور

ور ز معنای حضوری بیخبر ‎ ‎ ذکر و فکرت الحضور است ای پسر

و الحضوری را چو مرغی در مثال ‎ ‎ ذکر و فکر او را است مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز ‎ ‎ از شیبت میبرد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو ‎ ‎ باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زان رو گر نماز کامل است ‎ ‎ جان بمعراج حضورش واصل است

این نماز آمد ترا قوس صعود ‎ ‎ گشت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعود محکم ‎ ‎ سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زان رو آنکه ما را رهنماست ‎ ‎ شد ولای من شما را راه راست

همچنین فرمود با اصحاب راز ‎ ‎ هر مصلی را منم جان نماز

من صلوتم مؤمنان را ای ثقات ‎ ‎ گر نئی با من چه سود از این صلوة

باز بشنو نکته بس دلپذیر ‎ ‎ این صلوة است آنکه گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گرددت ‎ ‎ مانع از فحشاء و منکر گرددت

هرچه غیر از حق بود فحشای تو ‎ ‎ بل حقیقت لات و هم عزی است

ایضا

هرچه غیر از حق بود منکر بود / مرد حق از غیر حق مدبر بود

بر تو هر قیدی که با آن ملحقی / منکر و فحشاست گر مرد حقی

فعل منکر شیوهٔ ویس منست / کیست دیو ویس آنکه بند خویشتنست

سوی هستی تا که در اعضای او / قدر آنم منکر و فحشای اوست

تا غنید از ولقیتها تمام / نیست بی فحشاء و منکر والسلام

هر که را فحشا باندازه‌ی اوست / منکرات خاصه چون عامه نیست

پس نماز ار که دادیم اختصاص / منتهی است از منکرات عام و خاص

این مصلی هرچه غیر از حق بود / پیش او مردود و بیرونق بود

تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر / جانش در لا کند همواره سیر

از که تکبیر تا وقت سلام / هست در قوس عروج دل تمام

بازت ار گوشی است اینجا بهر از / ذکر را اکبر چرا گفت از نماز

پیش ازین شرح صراط ار بر پسر / با تو گفتم با شدت کر در نظر

هست خط ما صراط از آگهی / خط تعین گردد به نقطه منتهی

رهنما گفتیم بر راست ای اخی / وان لبطون بشمار بر زخی

که صراط ماست باشد وصف سیر / مقصد نهم بدان لبطن الاخیر

راه ماکان بود خط مستقیم
انکه میفرمود با اصحاب رو
گفت هم با واصلان اینجا نگا
پس یقین هم مقصد هم اقوا است
نقطه تو تا تو در راهی خط است
نقطه پیش رهروان گوید خطم
چونتو بر نقطه رسی خطی کجاست

میرسد اینجا بنقطه الحکیم
من صراط مستقیم ازاله
رمز انی نقطه فی تحت با
در مقامی بنده جائی شاه او ست
بحر با واصل نئی در وی شطست
بحر بر با واصلان گوید شطم
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیه ثم قولوا فی فضلنا ماشئتم فرماید

لاجرم با رهروان ما شام
بهره در عبودیت بسعت
این عبودیت بطون برزخی است
این عبودیت صراط و خط ماست
تا توئی از نقطه نازل العما

دم ز حرف نزلونی دا ماما
نزلونی عن ربوبیت بگفت
غیر رب در بطن آخر کو بگیست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست
در رهی تو را هر امنزل مگو

تا توئی از نقطه نازل نی اخی
تا توئی از نقطه نازل رهی
خط خود را گر که خوانی نقطه تو
تا تو در راهی هنوز ای الکرب
پرسجانی که مقصود هست
شاه فردانی که نقطه تخت تاست
گفت آن بد هنید سلطان عقول
در حق ما پس چرا این ره اند
ور ز حد خود تجاوز آورند
زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند
این سخن بر واصلان نقطه نیست
نقطه را وصف عبودیت کجاست
ذکر اگر پس مقام نکته است
در مقام ذکر اکبر شد بلا
معنی ذکر حقیقی این بود

سالکی در بطنهای برزخی
نیست از سر نقطه آگهی
غالبی از حد خود بی گفتگو
غالبی گر عبد را خوانی تو رب
تا تو در راهی یقین عبد الله است
چون شدی اصل یقین ذات خدا
زهروان را راز ربیت نزول
گو بگویند انچه زان چیز آگه اند
غالبیند و فضل ما را منکرند
گوهر حق را باطل سفته اند
زانکه نقطه ذات از نعت غنی است
ورنه گوئی نقطه ز انقطه خطاست
سکه وحدت نام نقطه است
ذاکر اند ذات مذکورش فنا
وان زبهر مرد وحدت بین بود

اگر آمد ذکر از آثر و از صلوة — که وهی نیز از بهر علت شفاست

حاصل اسمات در ذکر خفی است — چون اثر کان در دوا مختفی است

در معنی یا من اسمه دوا و ذکره شفا

از دوا حاصل قصد شفاست — اسم را گفتند معنی دواست

هر دوا را جد اخاصیتی است — جز شفا مقصود لیک از جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر — ور تو میدان کان دوا گر اثر

ذکر قلبت چوند دوا نوشیدنست — بر علاج درد خود کوشیدنست

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیت — که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم — اسم باشد گنج ذکرت را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست — ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چونکه هی در دل تو جا — اندک اندک یابی از علت شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم — عین اسمت شد مسمی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است — پس صلوة و ذکر مطلق چیدن است

اینصلوة با سلوک ره بود — ذکر اکبر عین ذات الله بود

هر نفسی فرمود زانبر و الحکیم — نقطه ام من هم صراط مستقیم
نزد اهل عشق و اصحاب صدور — در حقیقت هم نمازم هم حضور
هر ترا تا در رهی تو از جهات — هم صراط مستقیم هم صلوة
من صلوتم من هم تا در رهی — نقطه ام چون گشت براهت منتهی
تا تو در راهی براهت یا ورم — در مقام نقطه ذکر اکبرم
هر مقامی کان ترا منزل شود — مشکلاتت از من انجا حل شود
نیست خالی جائی از جان تم — رهبر و ره منزل و مقصد منم
پس حقیقت اول و آخر علی است — بند و ختم و باطن و ظاهر علی است
چون بظاهر بنگری و رهنما است — باطنا خود رهبر و خود راه ما است
هر کجا منزل کنی منزلگه اوست — هم بمقصد چون رسی ذات او است
در مقام جسم عبد مسترق — کامل اندر بندگی ذات حق
در مقام جسم بر بار رهنما است — بگذری چو از جسم جان راه ما است
گر چه ذاتش هست مطلق از قیود — هم تعین او ست لیکن هم وجود

در تطبیق این حدیث که لنا مع الله حالات

هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من ... ور زبان من بود جاری سخن

گوش معنی بر کشا باز کر ... سوی من بر فهم اسرار ذکر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است ... در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم ازو ... چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخنگو دیگر است ... گرچه زین نوشی ما ز اسرار است

حالیا بی پرده ستر پرده دار ... مسطر او دار نیم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من ... وان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده آتش شقشقه ... کن جدا این خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده سازد گوش کن ... جام را از دست ساقی نوش کن

تا که اندیشه است در جوش و خروش ... ضبط کو سر کن گرت دقت بهوش

این خبر نص صحیح از صادق است ... که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی ... که بود او و ما او را فتی

چون گذشت این دو بیت اوّل ای ندیم | او حق است و ز و هویدائیم ما
جای دیگر بشنود لولاک گفت | اینسخن و ز معرفت دُرّی بسفت
کر تراشناختیم اید وصفت | انچنانکه هست حق معرفت
اینسخن با انکه فرموده امام | ظاهرا دارد منافاتی تمام
گرچه در معنی موافق باهم است | لیک پیش غیر عارف مبهم است
زانکه باشد گرچه کان معرفت | دون توحید است ان از هر جهت
زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار | معرفت ابر دوئی باشد مدار
گوش بگشا بهر تحقیق نکو | تا بیابی شرح انرا مو بمو
گفتمت زین پیش در قوس صعود | منفصل گردد چو سالک بر وجود
طی بسوی نقطه خط ره شود | او بذات اینجا فانی الله شود
چونکه فانی گشت در ذات وجود | قلب او گردید مرآت وجود
کی بود اندر وجود انجا دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی
نقطه ناطق که در نقطه بسفت | اینسخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه نیست | نقطه چون خط شد بگوئی آن چیست
لاجرم گر نقطه گوید کیستم | بود هم اندر خط انک نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است ... این تحیر گشته قلب وقت است
اینمقام اهل جمع است ای پسر ... تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن ... وز مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است ... در ولایت صاحب ستر علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا ... زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع ... روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند ... دیگرانرا از اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار جو ... هست هردم صد نزول و صعود
چونکه جانش بر برا مالکست ... پس دمی واصل زمانی سالکست
هر دمی پس از مقامی ناطق است ... هرچه گوید در مقامش صادقست
چونکه واصل گشت گوید نقطه ام ... هست یعنی جز وجود آنجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز ... گوید از راه و منازل حرف راز
همچنین تا باز برگردد بجمع ... گوید از ره نکتها با اهل جمع
زانمنازل معرفت باشد یکی ... کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن ... از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد / از حقیقت نکته‌ها آغاز کرد

از حقیقت منزل جبروت هست / چونکه بر اعیان رسد جبروت لاست

هست اعیان منزل توحید ما / تو ندانی چون نئی همدید ما

شد چو اعیان منزل او این سند / حرف از توحید و حدت میزند

چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس / منزل اسماست و از آن سپس

گوید اینجا از صفات حق سخن / یا ز اوصاف ولی ممتحن

بر صفات و اسمها بدر البطل / کانصفت محو داوست در حق و اسط

چونکه گذشت از منزل اسما تمام / شد فنا فی الله دانش و السلام

اندر آنجا نفی شد اسم و صفت / گنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال / ز انکه شد نفی صفاتش لامحال

از مقام معرفت تا اینمقام / راه بسیار است میدان ابهام

پس بیان ما عرفنا گشت راست / ز انکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان جود / شد منزه از تعین و از قیود

هر تعین را در اینجا بار نیست / غیر را اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار / میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید کرد در مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع بقتال آن شاه ذو الجلال

هرچه نوشیدی ز خم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف شاه ذو الکرم | کاز ترشح می نگردد بحر کم
این سخن با رشحی از بحر من است | بحر مملو ز آب وصف ذو المن است
قطره زین یم نگفتم من تمام | گرچه بی پروایم از غوغای عام
نه از آن ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من | باید از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ از این هموارم | من خود از کون و مکان آواره ام
در جهان یکسو تعین هستم | خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را | گرچه می بینم پر از خشم خانه را
گرچه خم بر کند از شیشه هستیم | سنگ هم باشد پناه هستیم
غم مرا شاید که غم پرورده ام | سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکر است / زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است / لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی / روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود / در همه احوال مختارم که بود

از چنینی تو شدی با من جلیس / تا کنون بودی بهر حالم انیس

می نخواهم مونسی غیر از تو من / زانکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست / در جهانم دل کجا و جان کجاست

داشتم روزی دلی لبریز خون / می ندانم در کجا باشد کنون

اینقدر دانم که روزی گفتمش / در کجائی روز و شب و اشفتمش

بس پریشان گشت و با من اند خشم / تاخت از خانه برون از باب چشم

در بدر گردید و او را این سزاست / حالیا دیگر نمی پرسم کجاست

ور بپرسم کس نشد ارزو و سراغ / خانه با و است پندارم چراغ

ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم / شد فدای خاکپائی در قدیم

ور ز سر پرسی ز دوشش نداختم / بر سر سودای عشقی باختم

نه دگر دل دارم و نه جان و سر / جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

سایر سامان و صنعم را قیاس | گر کنی زانیست المجنون شناس

نیستم از مال دنیا حبه | خانه ملکی کتابی جبه

گر که مالی بود هم بر باد رفت | نه همین بر باد بل از یاد رفت

ملکی بود بر باد من جز نام پیر | نیست باقی هیچ جز پیر الفقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن | سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال دنیا چیزی مراست | نه حسابی با کسی کاری مراست

خلق دنیا را نه بینم سان و ماه | صدق قولم را خدا باشد گواه

ور معاشم را تو پرسی کز کجاست | با خدا داریم و او رزاق ماست

تو چه میدانی که جانت تیره نیست | دیده ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق را من عدم پنداشتم | وین عدم را جای خود بگذاشتم

هر مرا مولا کفیل و کافیست | غیر مولا باطل و اطرافیست

اینهمه از بهر آن گفتم که نیست | هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست

نیست باکیم ار سخن را جا زنم | دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه هم این خیمه را از جا کنم | وین فضای تنگ را صحرا کنم

پرده را بر دارم و گویم سخن | فاش سازم یکسره اسرار کهن

المشارق والمغارب

امکان و لا امکان

صاحب العصر والزمان

تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام — نیست هیچ از ماسوا اندیشه‌ام

نیست غیر از حق که من ترسم ازو — غیر حق در خانهٔ هستی مجو

لیک آن ترسم که از تقریر پیر — بگذرم وین نیست جز تقدیر پیر

چون مرا او داشت در کار بیان — خود معین کرد مقدار بیان

گفت دستوری نبود بیش ازین — وانچه گوئی کس نگفته بیش ازین

پرده را از حرف یکجا بردرم — خلقرا بر خود بشور و شر مدام

نیستم راضی اگر زین بیشتر — پرده برداری ز راز مستتر

هست یاد از نصیحت دیرینه‌ام — بحر مواج است ورنه سینه‌ام

هرچه خواهی گوهر اندر بحر ماست — بحر حکمت جاری اندر نهر ماست

نهر جان هست با یم متصل — کم نیاید آب ازین نهر ایدل

چشمهٔ عشق است نظم مثنوی — هرچه برداری شود اش قوی

تا که حق باماست این دریا پر است — آبروی آب این یم را در است

جان سامع گرچه دریا خوار بود — هرچه نوشد باز این یم پر بود

حق ترا توفیق بدهد هر دمی — تا نه بینی بحر ما را در کمی

حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض — تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون بجوی ما گشود این باب را — کو به بندند اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات — مرد را حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است — خشکی کی بهر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر — کاب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است — وآب و خاموشش با بر خاتمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیار — عرش دارد بر وجود او قرار

بست کوفی از عناد دائمه — آب را بر روی آل فاطمه

تکیه بجا بکند از ظلم اهل کین — کو سخن از عدل آید پای دین

ذوالفقار عدل اگر در نبرد — چون برآورد از بخار سبعه گرد

غیر را بارید از و آتش بفرق — تا که زد بر خرمن اغیار برق

چون دم از حق داشت تفسیر لا — ده زبان کردید در تقریر لا

از لمن دم زد بملک شاتین — واحد القهار بالله للجبین

یعنی اندر دار هستی اولی — کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن برهان دارد پیش عقل — عشق میخندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا برکش بفرق غیر عشق | تا به الا برخوری در سیر عشق

این سخنها شرح حال عاشق است | گوش عاشق حرفها را لایق است

گوش عشقی کر ترا فی برسر است | حرف ما مشنو که حرف دیگر است

وا بهل ما را بحال خویشتن | تا که خود نوشیم قال خویشتن

تو بخواب راحتی در بستری | حال طوفان خورده ناید باوری

من که فلکم غرق طوفان غم است | هر چه گویم حالت خود در الم است

کشتیم بشکسته بحرم منقلب | باد نا همواره و جانم مضطرب

چون شود محسوس تو حال من | کی کند در تو اثر احوال من

پس تو ره من دانم و گفتار من | غیبت بر دوش تو هرگز بار من

گفتگو کم کن که در میدان عشق | میزند شمشیر لا سلطان عشق

گشته نزدیک آنکه این اشیا همه | بر عدم گیرند راه از دو اهمه

گرچه قهرش داد اشیا را امان | لیک از اندازه حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

هر وجود لطف هم شیئی زنده است | لطف هم از ذات حق زیبنده است

بی وجود لطف شیئی کی شی است — لطف حق الیک قهری پی است

گرچه آنهم عین لطفست ای شریف — در کمال قهر خواهیمش لطیف

زانکه ما مقهور لطف دلکشیم — پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست

پس بلطف اوست بر اشیا خبیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند گاهی باسم قهر ناز — از روشش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لاممکن است

عین لطفست ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون او و این هستی سبوست

بل سبو هم عین آبست ای بدعمل — چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی درخورست — از هزاران وجه دیگر ابترست

پس یقین دان گر مطیع و بنده — بر وجود لطف هست و زنده

قهر او هم از کمال لطف اوست — در کمال قهر او در ابر تو روست

زان بدشمن داد در جنگ ای فخیم — گوشوار آن صاحب لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق — لطف او بر قهر او دارد سبق

و ببخشش رفت و دادش گوشوار | با کمال قهر و دران گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش | کازره صلح او ری و پرورش

در خطاب یا لطیف و یا رب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی | خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را از انفعال جرم و ننگ | نیست اصلا روی جای دست و چنگ
بهر و می زرم بدرگاهت پناه | تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش | تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر از بیم نیست عذری در گناه | رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجلت گر دلی خجلت کش است | سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم | خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست در هر رهم | تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه | بهر ما فضل و کمالست این گناه
زانکه عفوت بهر اهل خطاست | بلکه عفوت بیش مخطی در قفاست
اینچنین جرمی که غفارش توئی | هر کجا عیبی که ستارش توئی
جرم من اینکاش زینها بیش بود | بیش از نیم سر ز خجلت پیش بود

هر که جانش بر گناهی واقفست / با وجود تو چو من بی طاقتست

جرم چه از تو جای عفو و خطاست / پس قصور در کنه تقصیر ماست

هم ازین تقصیر گردم عذر خواه / عفو کن پس چه کان باشد گناه

افتخار این بس که مغفور توایم / بر تو مغروریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی / رفت از کف رشتهٔ نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی بازگو / تا چرا از ذو الفقار قهر خو

حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف

قائم بالقسط حق عادلست / ذو الفقارش وصف عدل کاملست

ظلم را دید کو سپاری نیست باز / قامع الظلم است از ذو الفقار

ظالمانرا گرچه تهدید است عدل / لیک خود تهدیدست توحید اعدل

لاجرم دست علی با ذو الفقار / بود و زین تهدید است عدل کردگار

آنکه گوید عدل نبود از اصول / بیخبر از سر عدلست الفضول

عدل هم ز اوصاف حق گرچه نکیست / هر صفت الیک همره شکی است

آن مخالف گوید ار سلطان بود | نیست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت بعدلش بهر چیست | پس یقین عدل از اصول جمله نیست

گو مخالف را شد از حرفت تمام | گوش دار از من جواب این کلام

عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است | لیک او با هر صفاتی ملحق است

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست | لیک با هر کس بقدر حد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص | میرسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است | گو بتوحید و بعدلش موقن است

عامه گر یابند زیر رحمت نشان | ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق با وصف کرم | رزق ادم نیست غیر از کاه و جو

رزق آدم گرچه چون انعام نیست | رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بخر بدهد خدا | ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیت کامل است | هم برزاقی و رحمت عادل است

میشمارد مر جهنم را خدا | بهر مؤمن نعمتی از خود چرا

خوان ز الرحمن شواظ نار را | تا بیابی عدل الجبار را

عدل یکوصفی ز اشباه جلیل است | لیک باشد هر صفاتی را دخیل

میکند تهدید حق بر فاسقان / زان نهد منت بجان مؤمنان

در جهنم گر برد کفار را / فایده چبود از آن ابرار را

فایده این بس که عدل آشکار کرد / مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق از این قبیل / دان و عدلش را بهر وصفی دلیل

لازم عدلش عود زان شد معاد / تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص / در اصول خمسه صفت عدل خاص

اینجا دو عدل با هم توأمند / در دو وصفند ارچه لیکن باهم اند

انصراطت هست عدل اندر شهود / و انعدالت در یقین قوس صعود

انصراط عدل بجان آگه است / و انسلوکت عود سوی شاه است

خود مکرر کرده ام شرح صراط / لکن رجوع ار باز خواهی احتیاط

نقطهٔ توحید را گردیم فرض / پیش از این خالی ز عمق و طول و عرض

باز انسان را بفرض ای نور عین / نقطهٔ خواندیم بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط / نقطه در حدین و خط اندر وسط

اینچنین خط را بقول ای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط راست باشد راه ما / که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصل بر نقطه گو / وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال / یافت توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خداست / گر بیادت هست گفتم مرتضاست

پس امامت هم که اصل دین است / با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل / آن صراط مستقیم معتدل

زان نوید حق بیازده امام / آیت صدقا و عدلا را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل / باز بشنو از نبوت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است / در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست / خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را / خواند و دور افکند از سر دلق را

پس عدل حق نبی هم ناطق است / خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدل است و عادل احمد است / در صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فضل را / وز اصول دین نهاند عدل را

پس مدار چار اصل ایمان متین / جمله بر عدل است با برهان مبین

از صراط عدل تو بیرون مرو / نکته خیر الامور اوسط شنو

تا براه راست در قوس صعود / مبدأ است گردد معاد ای باشهود

عدل هم پس از اصول است ای حکیم / وانمخالف روسیه‌اند و اثیم

قائم بالقسط حق است ای رفیق / وصفی از عدلش سر اخذ بس دقیق

قائم بالقسط حق است ای حزون / وصف عدلش ذوالفقار را کنون

قائم بالقسط حق را دست حیدر است / وصف عدلش ذوالفقار دو سر است

قائم بالقسط ما را لا بود / وصف عدلش ذوالفقار لا بود

قائم بالقسط مطلق مرتضی است / عدل او کو تیغ کج که راه راست

راستی مر تیغ را اندر کجی است / استقامت حاصل این معوجی است

پا ندارد راستی معوج بود / ناپسند است از که غیر کج بود

گر نباشد راست خط نارواست / همچنین گر تیغ نبود کج بد است

راست کرداری ما از هر دو است / گر تو کج بینی نظر اندر تو است

موج بحر عدل باشد ذوالفقار / زان بود بحر است عدل کردگار

ذوالفقار از یم قهر آمد برون / قهر موج بحر عدل است ای حرون

آنکه گفت انی صراط المستقیم / ذوالفقارش شکل عدل قویم

می‌نمود از ذوالفقار اظهار عدل / نکته بود آنهم از اسرار عدل

عدل مطلق چیست از انبساط — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط

هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات است و دست شاه صفدرند

نکته اینرا ز دانشمند بل ذکر — ور تو خواهی گویمت اینجا فکر

ذکر باشد السلوک راه ما — هست این فتوای پیر رهنما

راه ما هم از صراط عدل ماست — نقطه راه عدل ما را انتهاست

بر فنا سالک رسد از راه ذکر — گردد اندر نقطه محو شاه فکر

ذکر ما پس در تعین عین ماست — وان بکف شمشیر سلاک شه است

بشنو این از مولوی گرامی — ذکر آن باشد که پیش آید رهی

بشکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه جوست

میرسد در نقطه بر شاه آگهی — گفت در فکرت بپیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لای نیست — نقطه چون تو لا شدی الای نیست

ذکر پس خود ذوالفقار سالکست — هرچه غیر از دوست اینجا هالکست

ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی — فانی در ذات اینجا بی شکی

عدل و توحید تو اینجا حاصل است — نقطه و خط واحد عادل علیست

شرح و بسط از بهر آن بودم بهم — کاینسخن نارد ترا در واهمه

روی حرفم نیست با هر غافلی — بل بود با عارف دریادلی

رند قلاشی حریفا باتقی — نکته فهمی رازدانی موقنی

تیزهوشی زیرکی نبه الهی — تند فکری رهروی آگهی

روی حرفم با تو باشد ای فقیر — گر بفهمی هست تأییدی ز پیر

گر نفهمی هم تو بی اندیشه‌ام — کوهها را خورد سازد شیشه‌ام

گر تو هم در فهم سیوزنی و سنگ — خود چه باکم نیستم با خلق جنگ

چونکه کوه از شیشه‌ام دلخون شود — سنگ گر بردارم آیا چون شود

حاصل عدلست اصل اعتقاد — هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی — خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است — عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست العادل صفت — معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهبست — وانماید این هر کس که صوفی مذهبست

چون صراط ما علی مرتضی است — در امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل در است و ترا — در امامت رهنما و رهبرا

پس بداند عدل را هر کو اصیل — هم امامش هست در عدل دلیل

ولم در بحران و مفارقت از معشوق حقیقی فرموده

زانکه تا ثابت نگردد راه ما / در چه یارا رهبر آید رهنما

پس بماست هم اندر الفضول / عدل را گفت نبود از اصول

هرچه خواهم بگذرم زین سخن / ایدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل هدایت است / و نیست صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطه حق رسی باید تو / گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد / میشود توحید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است / حق صفاتش عدل فی ذاته مطلق است

یعنی حق راستی شد در لغت / صدق و عدلش هم اما را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است / راستی راه بروی صادق است

راه راز و راستی معلوم شد / مذهب جعفر ازان موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریط اشتباه / هشت بنمود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او / همچنین تشبیه و تنزیه العمو

وز میان هر دو رهی برگرفت / آنکه خوش آنکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ماست در حد وسط / بگذر از حق مذهبی نیز است خط

کرد پاک از غل و غش رهبری / مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس لعدلست ای جواد || هم امامت هم نبوت هم معاد

اینمعاد ما بود بعد از سلوک || این سخن حقست و فرمان ملوک

پس معاد و مبدا آمد مرتضی || بر محمد باد صلواة خدا

عود بر حق ثابت اندر ملت است || وقت عود ما بسوی مطلقست

غیر حق از ذو الفقارش خصم سوز || همچو برف از تاب خورشید تموز

اندر الصحرا باقی آب گشت || بلکه شد معدوم از هستی گذشت

انکه بوده ز پیش تیغ او || منهزم گشتند مانند رمه

چون ز برق ذو الفقار داد کیش || ظلم اهنیا د شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق از آنک || هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنه جام لقا دریای جود || نهر هستی اصل هر چشمه وجود

منبع دین کوثر عذب حیات || تاخت از آورد که سوی فرات

از فراتم قصد دریای لقاست || اصطلاح ما ازین هر دم سواست

قصد ما از لفظ و صیغه معنی است || صورت لفظ فقط لا لغی است

صورت الفاظ چون پشم هوا || معنی ان حقائق لاهوتیان

پشه را بستان لجابت نوا || ورنه هر پشه بستان کس نباخت

تشنه باشد صورت حرف این بحل | لیک بهر فهم معنی دارد دل

قصدها در آب یابی اصطلاح | ماند اندر آب تشنه با لجاج

ذات باقی بود در بحر لقا | گاه آوازی بگوشش از قفا

کاینجا خیمه که را تاختند | شاه برد و فیل و فرزین باختند

خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است | لیک ویران شاه اندر خلوت است

رو حلیرا واگذار این سلطنت | ورنه برهم خورد اینجا مملکت

شاه غایب است لازم نایبی | تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم بس دقیق | لیک گرم مطلبم حال ای رفیق

این بیان جای دگر گویم عیان | ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

زان صدا آن بحر توحید جلال | تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از آن صدا فهمیده | از ابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که آن شاه مجیب | از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی | یا که بر علم حصولی قائلی

این ز نقص فهم باشد یقین | خود بزخم یا نمک باشد یقین

کوشش جانرا داری از توفیق علم | لیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی انکو عین ذات او را است — از حضوری و حصولی برتر است

زانکه نیست این دو از ذات او — نسبت عینی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلقست — عین ثابت در یقین ذو مشتق است

نیست در اعیان ثابت بهمام — خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود — کرد بر هر شیئی ارسال وجود

فیض او را قابلیتها چو یافت — بر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او — عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری جه — زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت برامثالی مثل — فهم و عرفان تو بیرون زد و حل

گر بر او داری کمال معرفت — اوست حق را مظهر ذات و صفت

پیش ازین از خط و نقطه ای مبین — داده ام تفصیل تا دانی یقین

نقطه را گفتیم تا شد ذات هو — وین خط ما مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است — پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام علم او اشیا تمام / حاضرند و فیض یابند از امام

این حضور زانکه گفتم مجملی / نیست فرقی با حضور او ولی

مرتضی زان گفت علم اسعدیم / هست اشیا غرق علم روشنم

هیچ پنهان نیست از علم علی / زانکه علمش علم حق است ای ولی

علم یک وصفی ز اوصاف خداست / جامع کل صفاتش مرتضی است

چون تجلی کرد ذات و صفات / بر خود از ذات خود اندر عین ذات

این تجلی نام آمد ظهور / وان بود قبل از صفات ای با حضور

قصد ما از ذات علیا شد وجود / کو ز شرط و وصف بیرون است و بود

از ظهور حق بود قبل از صفات / پس صفات آمد ولی او دون ذات

زانکه او حق را وجود مظهر است / بر همه اوصاف پس ذاتش سر است

علم او هم گو بمعنی علم هو است / از حضوری ز حصولی برتر او

ور ترا لفظی بود اندر حواس / بر ترا مت غیبی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا / گرچه خود حرفست ز نهاد مرا

گویم از بهر تو این افسانها / ورنه خود باشم سر دیوانها

در نظر دیوانه را خبر نیست / با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه | هیچ دانی از کمال رابطه
او لابد واسطه فیض خدا | میرسد وانکه بکل ما سوا
نیست آن محتاج بیان اوضح است | بی دلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه یعنی امام | میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر بذل فیض از حق نایب است | بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش | کی رسد بر وی فیوض باهرش
ور رسد بر وی ز فیض مبدعم | در دم آن موجود دیگر در عدم
کان نشد فیاض را از یاد رفت | هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس بر آن علم حضوری قایل است | علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که میفرمود امام | ما ندانیم انچه حق داند تمام
این خبر صدق است اما ای پسر | تو ز سر این کلامی بی خبر
چونکه این عالم جهان صورت است | معنیت این هم بصورت نسبت است
حق چه عالم را باسباب آفرید | هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت اعلام غیب | علم را اسباب باید نیست عیب
این بود حکم شریعت و السبیح | ورنه پنهان نیست ز معصوم هیچ

وله ایضا در همان مقام فرماید

کاشف اسرار و ستار عیوب | عالم السر است و علام الغیوب
گر که پوشد عیبها ستاری است | نه ز نادانی که می‌پنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط | بر بسیط و بر مرکب بل محیط
هرچه غیر از ذات حق در تحت اوست | رشحی از بحر وجود بخت اوست
بازگردان سوی مطلب خامه را | گرم‌ترکن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب به خیمه گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه | تا نماید ملک التفویض شاه
کودکان پاک معصوم زجاج | چونکه نشنیدند بانگ ذوالجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند | خوش بدان آتش چو گرد آویختند
همچو لوح معتدل دامان شاه | کسرها را داد اندر خویش راه
گشت از آن پروانگان خسته جان | دامن آن شمع دین پروانه دان
دوری آنان گرد و گون آوازه اند | دایما غم پرور و غمخواره اند
همگان گردیده از فرمان حق | جای‌شان نبود بجز دامان حق

وا زنان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پرزنان

ذوالجناح عشق از سر تا بدم | زیر بوسه آل عصمت گشته گم

ناله زینب نیاید بگوش | اندر اینجا رفته شد از پی هوش

نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگدل شد شه ز خاموشی تو

بلبل عشقی تو بر گل زنده | پیش گل بر صد نوا زیبنده

گل بدست آمد کجا شد جوش تو | یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو

بر تو گر بدوید گل بیحساب | بهر بیهوشان روا باشد گلاب

ایصفی بگذار این هنگامه را | سوختی هم دفتر و هم خامه را

جان همیخواهد کند سر او وداع | زندگی ما را بود زین پس صداع

مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان | خوشتر است از استماع این بیان

اول و آخر بود اندر مرد دین | بگذر از شرح وداع آخرین

خود مشو زین بیش آتش کش بس است | سوزش دلها همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق ... بر سر بالین آن بیمار عشق

گفت طبیب دردهای بیدوا ... حال تو چونست برگو ماجرا

گفت زجا برخیز نبود وقت خواب ... حق سلامت میرساند گو جواب

ای علی آورده ام از حق پیام ... بر تو من بعد از تحیات و سلام

کای علی من مبارک بر تو باد ... خلعت شاهی مبارک بر تو باد

مالک الملکی و سلطان وجود ... مظهر من مظهر غیب و شهود

گردنت بود ای بقدرت سر من ... از ازل زیبنده زنجیر من

جز تو جانیرا نبود این حوصله ... پس مبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل ... از زبان حق بدون جبرئیل

برگشود او دیده حق بین خویش ... دید حقرا بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب ... بر علیرا هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل ... خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

آن پیمبر از علی بر خاص و عام ... وین ز خود بهر علی دار پیام

شد علیل حق بلند از جایگاه ... بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت گاید در غمت درمان من / بفدای درد عشقت جان من

در د بندی الخوش بر حال او / که تو پرسی از کرم احوال او

گر تو پرسی حال بیماران غم / بس گوارا باشد این درد و الم

چونکه زنجیر ترا من قایلم / زیر این زنجیر خوش باشد دلم

من بزنجیر تو دارم افتخار / شیر حق را نیست از زنجیر عار

ناطق آمد نقطه ذات علی / شد علی برهان اثبات علی

کنز مخفی بود چون ذات علی / گشت از ذات علی هم منجلی

هست رازی اندر این معنی خفی / چون نگوید چونکه پیدا نه صفی

نی ندانم چنگ و دف ساز نیست / گوش هر کس لایق این راز نیست

حقتعالی بر صفی ممتحن / کشف کرد اسرار خود را نی بمن

گنج علم علم الاسماء صفی است / نی صفی این هم ز اسرار خفی است

آنکه در من دم ز من زد نی منم / مشنو این را من نگویم کی منم

راز حق را ای اخی نبود حجاب / پرده ای آن خود توئی نیکو بیاب

پرده زان هشتند پیش خانها / تا نهان مانند از بیگانها

هستی تو مردم بیگانه است / پرده زان بهر تو پیش خانه است

تا ترا باقیست این هستی همی | شاهدان راز را نامحرمی

الغرض کردید یکجا منجلی | نقطهٔ ذات حسین اندر علی

بود دریائی نهان در زیر کف | جوش کرد از قعر و کف شد برطرف

موج زن شد بحر ذخار وجود | از علی قد نمود اظهار وجود

چون علی در ملک دین شد پادشاه | عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای بحقست

شد سکینه دامنش را برگرفت | داستان عاشقی از سر گرفت

کای پدر داری دگر عزم کجا | دل ز ما بگرفته دیگر چرا

مرز ما خاطر خطائی دیده | که دل از ما بیکسان ببریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست | آنکه در هر جا نگهدار تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست | ظاهر و باطن نگهدار شماست

هر علی شد بر شما شاه و امیر | با علی همراه خواهی شد اسیر

در اسیری او شما را یاورست | تا بمقصد رهنما و رهبرست

علیا جناب

چو لعلی شد رهنمائی فی عیان | میرساند عقل غیب بر سنین
این بگفت و تا حیات در میدان سمند | من چگویم زانکه پیش آمد نطق بند
عقل شد لنگ میدان سخن | گشته ولان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

بشکستم تا کنون ایجان طلسم | شد هویدا گنج اینک بی زجسم
تا کنون بد حرف وصاف جسم | تا بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف ماند بر کنار | گوش و حدت نوش گر داری بیار
زبدة الاسرار زین پیش ای اخی | بود وصف لطفهای برزخی
هست زین پس حرف از ان بطن الاخفی | زانکه خط شد طی بنقطه ذات سیر
هستی بیچون که اندر ذات حقیقت است | عارفش گوید وجود مطلقست
لا بنوجود لا بشرط یعنی که ذات | مطلق است از کل اسما و صفات
لا بشرطی ستر اندر ذات حق است | بل ز شرط لا بشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر این وجود | مطلق است از ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقییدات و | برتر از تعلیق و تکثر هست او
هست عالی از حدود و از رسوم | هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه نبود قید اطلاقش بذات | میشود گاهی مقید در صفات
چون نه از قید تقیید هست بند | میشود مطلق گهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود | متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام | شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود | می بخوانیمش بذات الا وجود
چون شود مطلق امامت اکنند | بر علی تفویض و خود بر در زنند
چون شود مطلق ز قید انتزاع | از خدائی هست فی الشرا صداع
در تقیید شد امام عالمین | چون شود مطلق حسین است حسین
در تقیید صوفی کامل بود | چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک | رهبر و راه خلایق در سلوک
وان قلندر کیست آنکو سرکش است | سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است | چون شود مطلق قلندر نیت است
تو ندانی اصطلاح یقین | ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید وصف ذات | چون شود مطلق برون است از صفات
تا مقید بود خواندیمش امام | چونکه مطلق گشت قد تم الکلام

بد مقید تا که بودش وصف تن | چونکه مطلق گشت با ربی هم سخن
در تقید راه و مقصود است او | گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبد است و نه رب | از خدا و خلق فرد است این عجب
در تقید گاه حق گاه هست هو | چونکه مطلق گشت حق و هو مگو
در تقید آدم اول بود | چونکه مطلق گشت لا تعقل بود
چون مقید شد بصیر و شاهد است | شد چو مطلق نه احد نه واحد است
در تقید هست شاه ذو الجلال | شد چو مطلق گشت رند لاابال
در تقید صد هزارش منصب است | شد چو مطلق لاابالی بی سر است
چون مقید شد امام سیم است | چونکه مطلق گشت هی هی قم قم است
گر مقید بود زین پیش و حی او | گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقییدش بد الا ای عقل | پس در اطلاقش چه گوئی لا العقل
وصف تقییدش ظهور لون لون | شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون
در تقید بس بپا هنگامه کرد | شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد
که بنعلین از قید و که بر میخ زد | شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد
در تقید که خدا که بنده گشت | چونکه مطلق گشت تنها در گذشت

[illegible]

تا مقید بود مرد ذو الفقار — شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقید بود سرگرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بر پشت زمین — چونکه مطلق گشت اندر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق اوفتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم — چونکه مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح — چونکه مطلق شد قبا از دوش نجاح

در تقید روی از میدان نتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید تا نگذشت از برش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید کرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چو مطلق خود سر خودکام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین — از تو ای رند قلندر آفرین

خاک ایکان قلندر بر درت — هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردش یکجا نه — کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو
ملتفت یک لحظه بر گفتار شو

شب بسی تاریک و وادی پرخطر
رفته را از دست پنداری دگر

میزنی در خواب یاران تو حرف
خلق را بر فهم رازت نیست ظرف

یا پری اموزدت حرف و سخن
خامه اسرار را از بن مکن

بحر زد بیخست تا داری گوش
بانگ موج زد و رنیاید بگوش

در چنین جائی نشاید خواب کرد
خویشتن را غرقه گرداب کرد

دیده را بگشای پر پا گل است
در لب بحریم و اینجا ساحل است

هین صدای موج بشنو وقت خواب
همرهان را زهره و دل گشته آب

بحر پیش و زیر گل بالاست ابر
وز قفا آید صدای شیر و ببر

مانده اخر در چه ره برده ایم
دیده بگشا گر تو هم ما مرده ایم

همدمم خوبست اینجا نه رجا
میبری اخر بگو ما را کجا

هین چه میگوئی صفی بر ده جواب
هر که بنمود با صفی شد غرق آب

تا که همراه منی رهبر امیا
اهل توهّم را همان بر جا بپا

از چه میترسی صفیت همرهست
از تمام راه و منزل آگهست

همرهم من تو فلاموزی مکن
بر من خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم گرمی نیوشم بانگ آب — بلکه می‌بینم بهم پر انقلاب

خویش می‌داند صفی کاینجا حلست — نه در آ از خوف کو دریا دلست

تا تو در راهی صفی ز آن بوند — هم چو آید پیش کشتیبان بود

گو زمین گل باش چون دوامه — تو هم نیست این نی زمین جهد

نیست اینجا بحر نزدیکست لیک — تر در رهرو لیل تاریکست لیک

از صدای رهرو شیرست هم — این صدای رهروان حق دمست

چونکه مقصد گشته نزدیک از شغف — می‌کشند این نعره‌ها از هر طرف

با صفی تا هم هیچ خوش در دل — خواه ساحل خواه دریا ایلجل

وانکه گفتی منزم در خواب حرف — این تو نی کاینم بی تاب حرف

نعرهٔ بحرت پریشان کرده است — در خیالت هم نیاورده است

می نیوشی آن زمن حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو

میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگیست

خود مکرر گفته دیوانه‌ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه‌ام

چون توان رفت از پی دیوانگان — هم شنیدن حرفها را ایکان

گر ترا ذوقی است ای درویش هم / ور نه اندر بند بی ذوقان هم

این بود راه فنا نیکو نگر / هست افزون اندر اینوادی خطر

من ترا اول خبر کردم ز راه / گفتمت جان نهاد راینره شد تباه

کم کسی سالم از این صحرا گذشت / هر در راه از جان و سر یکجا گذشت

رهروان را هر ابیش قدم / هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم

چه غم او را اگر بگل افتاد پا / گو بگل یا ن بار هر دره سپار

سالک اینراه پرخوف ای پناه / کی ز بانک شیر و ببر افتد ز راه

بل صدای گوش جانش بشنود / یکزمان در هیچ منزل نغنود

چون ترا اینذل نبود این هم / از چه هستی اندر اینوادی قدم

جا لیا هم کریم است و کریم است / سعی کن در ره که آخر منزلست

من کنم چون نیست در جای خطر / مانی از تنها تو خونت شد هدر

هین بیا افتان و خیزان در بیم / گر بجا مانی منت همره نیم

در بیم ز اول قدم بود دی و ادا / هر کجا تا منزلست آخر جهان

و آنکه گفتی هست از حق وز خبر / حرف من بیرون نمیدانی مگر

پیش ما باطل بود ظن سفیه / هم حکیم عقل نادان و سفیه

راه گم کرده من گمراه ای فقیر / ز تو خود من حال غرقم در عصیر

انیز ماند ز من قلاده و رنجی / که نه بنده بره روم نه بنده راه

باشش اینم بحال خود تمام / با تو گویم ره کدام و چه کدام

حرف راه و چاه تا دیوانه ام / میلیا بد باطل و افسانه ام

کم کن این افسانهای از کون / کای نیز مانم غرق دریای جنون

نه جنونی که شود کم یا فزون / بل جنون فی جنون فی جنون

از کتاب عقل کم زن فال من / خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من / از چه رو بگرفته دنبال من

عاقلان را باشد از دیوانه عار / با من مجنون تو گو داری چه کار

ور کنی زین بردار از این دیوانه دست / زین مرض شو محترز گو مسرست

گر کند بر تو سرایت این مرض / از دو عالم گشت باید معترض

همچو من خواهی شدن بیخانمان / ننگ خویش و فتنه خلق جهان

میشوی ز اقلیم هستی دربدر / هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسی را تا کنون این تب گرفت / باید از حالش بدندان لب گرفت

هر که این تب در مسیح افزون بدی / جای او در چرخ چارم کی بدی

گرچه باعث اینچنین دیوانه شد | او ز جنون اندر جهان افسانه شد
یک صفی دیوانگی از سر گرفت | هر چه پرسش سوخت از نو در گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او | هر توانی رفت از دنبال او

آمدن آن جوانمرد پاک فطرت عیسوی ملت به قتلگاه

ذات پاک لا بشرط بی قرین | بر زمین افتاد چون از پشت زین
ای مسیح عشق اندر اصطلاح | بر زمین آمد ز پشت فی و الجناح
فی هذا نحن اصطلاحی العموم | تو مدان زین پس مثل او ذات هو
ذات مطلق را کجا شاید مثل | کی مثل گنجد بذات لم یزل
شاه را زین پس در خافقین | می نشاید پیچ نامی جز حسین
هست اینهم بهر آثار و سمت | ورنه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است | در لعالم بلکه عین عالم است
هستیی نبود بغیر هستی او | هست مطلق اوست و نه هستی او
چون فتاد از اسب المقصود شاه | بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود | ز آنکه یارش تنگ در آغوش بود

بود انجیل ار چه حرز جان او | لیک بود انجیل هم فرمان او
گر نصارا گشت قایل سه خدا | بود موحد جان عیسی مرد را
در کلیسا داشت گرچه اعتکاف | لیک با دلش کعبه دایم در طواف
گرچه حرز جان او انجیل بود | لیک قرآن هم او را تأویل بود
گرچه روح الله او بنده بود | روح قدسی لیک از و مانند بود
گرچه با ناقوس جانش راز داشت | از دلش ناقوس لیک راز داشت
بیشتر زان ناقوس بانگ از گرمیش | بود عالم پر ز بانگ خامشیش
گر بعیسی تخته میخواندش بلند | جان عیسی بد بمهرش تخته بند
تخته و ناقوس چوب و آهن است | بانگ حق خود آن جان مؤمن است
پر دو عالم ار صدای وحدت است | بانگ ناقوس از صدا آلیست
بانگ ناقوسش بحق میخواندش | بیصدا او بانگ حقش خود خوش
تخته میخواندش بحق لیک از برون | حق بخود زد بانگش از راه درون
راه بیرون تا بحق فرسنگهاست | وا اندرونی راه یکمو تا خداست
بانگ بیرون بهر اهل حس بود | وا اندرونی را اشارت بس بود
بانگ بیرون را بکی از صد هزار | بشنو و تا گرد داری رهنما

هر منم گفت او ست شیطان رجیم | خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

هر صوفی لیک باشد این محال | نیست صوفی گر منم دارد تعال

بلکه او صوفی متعالست اکمل | کاینزمان بسیار باشند زین قبیل

گفت نی نزد صوفی کامل صفت | قبله ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که هست | پس بهر دستی نشاید داد دست

میکند هر روز تصنیفی تمام | در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد افضول | تا بدزد انها فریب خلق گول

بود مطلب غیر از این بیدار شو | کاروان رفتند دست و بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا | داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته شد صد صف ز بهر نماز | از پی قتل خدا در ترک و تاز

چون نکردی فهم اینهوشت کجا | یا اگر نشنیده گوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی | جمله اینها دانی و تن میزنی

یا نه آگاه زانها در یقین | یا نداری هیچ اصلا در دین

شرع احمد نیست این بیوه همه | که تو بینی در میان این رمه

خورده ایجان فریب بد و علم | زین بیان تندی مباور دار حلم

حرف او و حرف ورنه دربیان ‌‌ ‌ عاریم از صحبت بیگانگان

خواند باری باو عیدسیم ودر ‌ ‌ ‌ ان نصارا را ببرد خود و عسم

کی نصارا چون تو عیسی ملتی ‌ ‌ ‌ نیست با اسلام هیچت نسبتی

دینشی کاینسان بخاک افتاده است ‌ ‌ ‌ در یقین ما را پیمبرزاده است

دشمن دین تو و مغضوب ماست ‌ ‌ ‌ کشتنش هم بهر تو حق و رواست

گر تو اینساعت کنی او را شهید ‌ ‌ ‌ هست انعامت فزون نزد یزید

گفت اگر او زاده پیغمبر است ‌ ‌ ‌ کشتن او بهر من کی در خور است

کشتن فرزند پیغمبر چرا ‌ ‌ ‌ گو مسلمان این کند کافر چرا

چون پیمبرزاده را ناحق کشی ‌ ‌ ‌ در تعقید ما در مطلق کشی

کی نصارا نسل پیغمبر کشد ‌ ‌ ‌ هست اینکار مسلمان گر کشد

گفت پیغمبر نبوده جد او ‌ ‌ ‌ بد مکن دل از قبول و رد او

ساحری بوده است آن کامل فنون ‌ ‌ ‌ گشت بر ما پادشاه از این فسون

ما همه رفتیم در دینش ز بیم ‌ ‌ ‌ ورنه خود داریم آیین قدیم

تنگ تا دانی تو با اولاد او ‌ ‌ ‌ کین ما زین روست کم کن گفتگو

زین فسون کرد آن لعین دین تباه ‌ ‌ ‌ ان نصارا را روان در قتلگاه

بد تری او را دعا شد زیاد　　پس اجابت نیست او را هم زیاد

این اجابت هست خود عین دعا　　واندر دعا باشد تری مر شاخ را

نیست داعی پس چو شاخ تر　　از دعا هی باد بود دار تر

با اندر تربیت نبود بخیل　　شاخ را لیکن تری باشد دلیل

شاخ خشکان با درا گو بد نیش　　چو ندید از من نمودی فیض خویش

باد گوید نیست این تقصیر من　　بی تفاوت میوزم من در چمن

قابل فیض است لیکن شاخ تر　　چو تو خشکی کردی از من خشک تر

پس دعا را هست اجابت در قفا　　بل بود عین اجابت خود دعا

هر دعائی بی اجابت کی بود　　هم اجابت هم دعا از وی بود

هر دعا کز حق نگردد مستجاب　　نه دعا تسویل نفس است و عذاب

اهدنا گو چون کشد تیغ الیم　　از عداوت بر صراط المستقیم

ان نصارا چونکه از رب اله　　گشت از روی یقین جویای او

حقتعالی راه را بروی نمود　　صد هزارش در بروی دل گشود

یک قدم بر داشت و در راه دین　　بر دحقش تا بمنزلگاه دین

شمس حکمت بر کرا در تابش است　　یک کشش بهتر ز عمری کوشش است

راه را واضح میکرد آن اله / هر کرا میخواست جبر و کش از
پس یقین فیض خدا ایست عام / جمله را خواهد براه او کلام
لیک در اینهم کسی مجبور نیست / گر بره نایند جمله دور نیست
حق بروی کس نکرده باب سد / لیک بر سالک رسد از حق مدد
در ره حق هر که بنهد یک قدم / میرسد امدادش از حق دمبدم
تا قدم ننهاد امدادش نکرد / تا نکرد این یاد آن یادش نکرد
خواهشش حق چون حق است ای امین / هر کرا خواهد کند یاری یقین
یاری حق جذبهای دلکش است / رهرو از وی گرم همچون آتش است
جذب حق تا نی معین دل شود / سالکی هرگز کجا واصل شود
ننهد ره حق را کسی پس نیافت / شمس حق بر جان گمراهان نتافت
آفتاب جذبه حق بی شکوک / هست پنهان زیر ابر سلوک
نه قدم در راه و بر حق کن ایاب / منکشف تا گردد از ابر آفتاب
آن نصارا خود چون بر حق نبود / تافت بر وی نور خورشید وجود
آن خیالاتیکه بودش دام دل / منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند / گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا درآرد در نظر | پر زنان گردد در آنجا جلوه‌گر
می‌نشیند خوش به بام خویشتن | می‌نبیند جز به دام خویشتن
چون بدام خود فتد عکس جهانست | از هوای حق به بام حق نشست
شد خیالش عکس دام معنوی | کرده تحقیق این بیان را مولوی
آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مهرویان بستان خداست
ای علی رحمت ای آرام دل | آن خیال روی خوبت دام دل
تا دل ما در خیال تست بند | دل بریدیم از دو عالم یکبند
مرغ دل گاه ار پرد از دام تو | می‌نشیند باز هم بر بام تو
این کبوتر را که پرش وحشی | چون رود زین بام گشتش موحشی
گر هوا گیرد هواگیر تو هست | هم هوایش دام تقدیر تو هست
گو بپر آن مرغ دست‌آموز را | باز بر بامت کند شب و روز را
هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد | در هوای آن کبوترخانه مرد
دانه ما جذبه پی در پی است | تا تو دانی دانه دل بند کیست
در تو افتادم سراغ دانه نیست | می‌پرم گرد کبوترخانه من
اینهمه غفلت چه مرغ و چه دام | از غمت نه دانه میدانم نه دام

ای نصارا اگر برابش جان کنی — دوست جانان بروحی بی‌پیمان میی

حی و قیومی و برحق زنده‌ای — عیسی است از بندگانت بنده‌ای

کرده گر ترک سر کوئی بلا — سرفراز هم در میان انبیا

میتوان دادن راه حق سری — که شود زو مفتخر پیغمبری

ای نصارا چون توئی از امتم — از توان زیبد که ندهی خجلتم

حاضرند اینک تمام مرسلین — تا کرا بینند مرد راه دین

احمد مرسل که شاهنشاه ماست — از نخستین تا ابد همراه ماست

حاضرست و میکنند بشنوندا — کز خلایق کیست دیگر یارها

ما زخجلت سر به پیش افکنده‌ایم — نزد او از همت خود شرمنده‌ایم

ای نصارا گوش بگشا بگزها — نزد العطش بشنو خروش کودکان

این یتیمان اهل بیت احمدند — برگزیده ذو الجلال سرمدند

سنگ صحرا از بیصدا آمد بجوش — چون دل عاشق بجوشد زین خروش

اینهمه پیغمبران محتشم — که فزون دیدند از امت ستم

رهبر را بر سر راه آمدند — بر ظهور عشق اینشاه آمدند

افسر لعتها که هستند از ازل — انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد غایت شرع رسول | شرع بی عشقست و هم نفس غول

برده نفس غول از راهت بخواب | دیده را بگشای بر ره کن ایاب

تو در آن وهمی که خواهم صادقست | قول بشرع مستقیم و لایقست

اینخیالت همچو شرعت ناقصست | شرع حق جو کین نه شرع خالصست

اینحرف را ای اخی کو هر مخوان | شرع خود در اشرع پیغمبر مدان

اینشریعت کرده ات سررشته | بستان شرعی که گفتستش ها

هرچه خواهد نفس دونت آید | شرع حق دانی و بر روی تو

وانچه در شرعت خلاف نیت است | در شک افتی کین نه دون از حکمتست

هرچه آید ناگوارت در مذاق | کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

آنکه گاهی سهل کرد پیش تو | عادتست و هست عادت کیش تو

نیست فعلی عادتی را اعتبار | تو مکن بر دین عادی افتخار

هرچه عادت گشت در دین افتست | شرع پیغمبر نه شرع عادتست

شد چو عادت شرع بهر انکه او | آمدند از حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد ولا حکم دین | غیر عادت بود از آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق | هر کسی منکر دران بس طعن دق

خمر را گر دار حرام این نیک نام | گفت به خمر است از مال حرام
گر دو اگر امرت بتعطیل از کرم | هم حذر کن گفت از شرک و ستم
شرک اعظم تر مدان از ما و منا | بر منم گفتا دست ابلیس زمن
حرمت عالم اگر گفتا رواست | عالم بیدین همه او گفتا بلاست
گفت اگرا و با جماعت کو نماز | هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز
غیبت ار فرمود در دین ناروا است | حب دنیا گفت اس هر خطاست
آن ترا در طبع چون شد سازگار | این یک آمد در بدیهیت ناگوار
همچو تکلیف ولایت کز زبان | ناگوار آمد بطبع مشرکان
گشت آن تکلیف چو بحکم رسول | مشرکان کردند از مغنی نکول
بعد پیغمبر همه این فرقه ها | در بکار کفر و عصیان غرقه ها
دفتر پیشینیان کردند باز | گشت جنگ جاهلیت فاش باز
خود سر و خودکام بر منبر شدند | غاصب حق سرکش از حیدر شدند
تا ز غصب حق سلطان ازل | دین پیغمبر بکر یابد خلل
آنکه زین اسلام جز صورت نماند | خار تدبیرش چنین در دل خلید
که شود گر ز آل عثمان کس امیر | میشوند آل علی بیکس اسیر

نیست خیری و جو وش یک سو — نیست القومی که میدانی تو ا
ای اخی کن نیز هوش خویش را — نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان گر که بد نیجا بکجا — غصب حق مرتضی بشد کجا
چونکه هوش انخلایق مرده بود — زنگ غفلت فهمشان را خورده بود
لاجرم نام رسول اللهیان — بود دزد و غول نیز در اهشان
تو مشو زانقوم کین نادانی است — دین بدست او که دنیا خاست
حب دنیا قلبها را خسته داشت — هوش آن نامردمان را بسته داشت
هوشش مردم گر بجا بد را بکان — بشدی محراب کی جای سگان
منبر احمد سر برکشنده هم — نردبان رو به بود زینه بسیم
جمله میدیدند خلق انظلمه — کس نیامد در خروش و واهمه
وا شریعت کس نگفتا زینجفا — در بحق میشکرد حکمی مرتضی
زان یکی که بهت از زبر افدک — بد صدای اشریعت برفلک
این زمان هم گر فقیری پاک لق — نکته عشق علی گوید بخلق
بین چسان غوغای اشرعا بپا — گفته صوفی کفر خون او بپاست
حرف او خواهد شکست از شرع — بایدش اخراج فرمود از بلد

مصطفی کو جلق را در راه خواست | دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک ای نیاز | حمل آن را لیک کم کن بر مجاز
صورتش جامه کوته کردنست | معنی آن زآرزو با مردنست
جامه کوته بود دور از دنس | رجس باطن چیست آمال و هوس
رجس ظاهر دور از آن می در گذشت | وین نکردد پاک تا تن پی نگشت
آن طهارت جامه یعنی ار روی | از دنس پیدامن از لوث غرور
جامه را کوتاه شاید زود کرد | آنکه هشت امال خود را جود کرد
فهم قصر جامه را داری تو لیک | فهم قصر آرزو نیست نیک
همچنین دان جمله احکام شرع | صور تشر است جان را ز اصل فرع
هر وضو را هست این معنی که باز | دست شو از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ای عمو | مر ترا نبود کمالی در وضو
در شریعت بر تو شد حکم وضو | که نشوئی وقت سجده دست و رو
وان بود حکم ولایت کز نیاز | باز شوئی دست از خلق مجاز
لیک گر ز ترک شریعت بهره است | از ولایت جان تو فی بهره است

ای نصاری چو آ عاشق صادقی / جانت ای رؤیای صادق لایقی

آنچه میدیدی بخواب شرع ما / یافت نک تعبیر برکش تیغ لا

رو بمیدان نفی غیر یار کن / هرچه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیان / بر جهاد اصغر اینک دل بیان

خود شدی عین حق اینک ای ادب / گرچه بودی قتل غیر از آن طلب

تو ضیاء شمس بودی از ازل / ضو نکشد تیغ بر شمس اجل

رو که در فردوس اعلی مرتبت / گر دو جان خواهد نثار مقدمت

رو که از اول خدا یار تو بود / فیض آخر دم سزاوار تو بود

لیک که شه برخاسته بود از مقام / وقت خلوت بود و بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت / هشته تیغ و فکر جنگ عام داشت

شاه عالم رو بخلوت کرده بود / رو که دولت بر تو رو آورده بود

رو که وقت بذل و بخشش تنگ بود / بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ

هر کس آمد دم فیض شاهی کم رسید / فیض آمد تا آخر دم رسید

بلکه فیض او نگردد منقطع / زود شوند اشیا بهر دم منتفع

لیک این فیضی که بردی تو زود / نیست فیضی که کند بر هر که رو

بر وجود غیر تیغ لا کشید / جان بجانان داد و سر زالا کشید

کرد پاک از گرد هستی خانه را / وز سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت / بلکه او خود نکتهٔ توحید گشت

ای اخی تا هست با خود خویشتت / بهره یکجو نیست از ورد بهشت

این تهلیل فقر انست ای رهی / کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توفیق ای رفیق / نکته بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من درویش آن / که خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است / نی دل از توحید حقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق بیقین / زانکه از وهم است و حق نبود درین

ساز د این تهلیل از شرکت خلاص / نی ز شرکی که رهند از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است / عقل عامه زینمعانی قاصر است

ذوی هر فهم نیست اینجا عوام / بلکه باشد با فقیرا مقام

نور تهلیل از بحر فهم موقنی / نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه ذات / کردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمه الله و گفتنش

تا نه پنداری که گویم اید عمل ‌ ‌ چون شوی اصل کما ترک عمل

هر کرا این اعتقادست ای ثقه ‌ ‌ هست زندیق و حریفش زندقه

بلکه هست این ترک اعمال ای پسر ‌ ‌ کت نماند آن عملها در نظر

تا باعمالست چشمت کم رهی ‌ ‌ بندهٔ خویشی تو نی عبد اللهی

بر عمل زن پای عبد الله باش ‌ ‌ باز میکن ترک تا شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن جحش

بر لبم چون نام عبد الله رفت ‌ ‌ هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت

وقت میدانداری عبد الله است ‌ ‌ گو برادرزادهٔ شاهنشه است

در کارزار عمه خود گشت او شهید ‌ ‌ معنی ترک عمل زو شد پدید

اندر اینجا نیک تحقیقی مراست ‌ ‌ چون نفهمم راز توفیقی مراست

زین مقام ار انکویم با تو راز ‌ ‌ حمل آن ترسم کنی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو ‌ ‌ پس نگویم تا نلغزد فهم تو

چون بنای فهم بر خلقست و خرج ‌ ‌ فهم بید خلقست کارش حرج و مرج

بر تو فهم انداختی اول بنا ‌ ‌ بیعوض شد خرج تنگ بمایه

کردی آنرا صرف بنابی عوض ‌ ‌ جوهرت بیهوده شد خرج عرض

سوی مطلب وکه عبد الله عشق — هشته جان بر کف براه شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن — در سرادق یادگاری از حسن

بر سراغ عم خویش از خیمه گاه — اندران انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذوالجلال — ابتری یا هست گفتا این خیال

ورنباشد هم خیالی بازی است — حق اسیر باطل از دمسازی است

یا ز نقش سخنی این هم صورتیست — هم ز رستیهای انمی حکایتست

یا که جنگ خزف روشناسیست — تا نیفتند مربرون از پرده راز

تا تو پنداری که صورت عینیت — هرچه زان دارد زوال امکانیست

آری آری بی تغیر ذات هو — وانچه گردد منقلب مخلوق او

ذات حق را از تغیر پاک دان — این تغیر وصف جسم خاک دان

خاک باشد هر زمان در انقلاب — بنده و ذات حق آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم دان — هم علیش در صفات اسم خوان

چون ز اسماء داد حق آگاهیم — شاید ار خوانی علی اللهیم

ذات را در عالم جسم او ولی است — در مقام ذات الله خود علیست

زانکه انجا می نگنجد اسم و رسم — اسم گنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چون کنی / زان دل خونین جدا افزون کنی

باختی دلرا و کشتی بسملم / باز گوئی پهلوان پر دلم

ور نداری حرف مغلوبی منی / چون جدا از گرز میدان میکنی

ور بود باقی سلاحی کان بکار / از تو نارفته است در میدان بیار

تا بگرزی سخت کوبم در همت / کشته بندم بر کمند پر خمت

هر سر مویم ز دلها پشته است / قتلگاه صد هزاران کشته است

اینکه صد دل از نگاهی برده / جور کم کن چیست حرف مرده

روز و دل کز غمت آشفته ام / پیش تیغت ترک هستی گفته ام

اینکه گاهی صحبت از ره میکنم / رهروانرا از ره آگه میکنم

تا ره عشقت چسان باشد دقیق / هوشکافست آنکه آید در طریق

ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام / کشته خرد از سنگ عشقت شیشه ام

بی خبر از ره نه از منزل مرا است / بی خیال جان نه فکر دل مرا است

این چگونه رهنما موسی منست / راهبر گاهی گاهی رهزنست

هر کرا خواهم کشم در راه عشق / چون بمیدان جان جدا شد عشق

برد و دید از خیمه بیرون تا شتاب / زیبد آری این ز نسل بوتراب

در غلبهٔ عشق

را امر شه زینب و دید از خیمه / تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفت با حیف و دریغ / تا نه بیند عمّ خود را زیر تیغ

خواستش بردن نبرد آن لیک / لیک نبرد عشق گر زور حواس

زور عشق از زور حس چربد یقین / حس بود مغلوب از زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست / زور باده کوزهٔ حس را شکست

عشق آمد زور عبدالله فزود / زور را از پنجهٔ زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن / ورنه زینب عین عشق است لیکن

عشق او با عشق عبدالله نجست / عشق را دو خواند هرکس گشت مست

حس زینب میکشید اندر سراش / عشق زینب سوی میدان میکشش

شیوهٔ حس کوشش و مسازست / پیش عشق آن کوشش حس باز بست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق / کش مهل کاید بقربانگاه عشق

از برون میکرد آن شاه ادا / وز درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر / وز درون میکرد جذبش عشق پیر

گرد چون افزود زور باده را / از کف زینب ربا شهزاده را

زور حس را هست حدی در قرار / نیست زور عشق را حد و عیار

گر زهست من ترا باشد ملال / قید اهل خون من باشد حلال

تو بقهر از بهر کین من مباش / کیستم من نقش قهر از دل تراش

ای دل قهرت نه خون عاشقست / اهل نه جانها بر عتاب لایقست

قهر را بگذار و جور افزون نما / دل بدست تست بازش خون نما

دل نخواهد داشت از جورت گله / گو بزنجیر تو دارد حوصله

شرح این بگذارم و بویم همی / تا زتیر و پرسش سخن گویم همی

گفت بوداو با دل دیوانه دوش / بندمش فردا به بند آتا خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر / آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمدا این سخن را با دل او / تا ز دل جوید بهانه جاهل او

ز آنکه میدانست اسراری که راند / دل بمن بی گفتگو خواهد رساند

گرچه دل دایم اسیر دام اوست / خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت / گفته او بوداو فاش و دل سرگشته گفت

همه شب بی دگه شو هشیار باش / یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروز بس گو دزنیر و عتاب / گرچه کردی راز ما را بیحجاب

گویم او را من که دل غماز نیست / خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

حکایت شیخ ابو الحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله سره

شیخ نوری گفت روزی با جنید — حرب من سخت است بر جانم زقید

هست سی سال آنکه او را جانم — چو نشود حاضر من از وی غایبم

غایبم تا آنکه او حاضر بود — چو نشوم پیدا من او غایب شود

هرچه نالم کاین بود در رنج و محن — گوید او باید تو باشی یا که من

تا تو هستی من نیم ای مرد کار — چو نتو کم گشتی شوم من آشکار

با مریدان گفت شیخ باشکوه — حیرت درویش اینست ای گروه

در تحیر مانده سی سالست او — گشته جانش واله و حیران او

وجد و شوقش بنگر و اشتیاق — طاقتش با آنکه انسان گشته طاق

گفت با او پس امام اهل شور — چونکه او هست قهار و غیور

غیرتش نگذاشت غیری در جهان — نیست تا او هست غیری در میان

غیر کبود هستی موهوم نیست — غایبست تا که این معلوم نیست

کرد عزم حج مریدی از شقیق — گفت شیخش وز بسطام از طریق

هم زیارت کن شه آگاه را — بایزیدان پیشوای راه را

چون ببسطام آمد از ره آن فقیر — گفت شاهش در سلوک کیست پیر

گفت پیر من شقیق پاکخو — گفت از توحید میگوید چه او

بهر توکل گفت او بنشسته است — جان و دلرا بر توکل بسته است

گوید ار هم آسمان و هم زمین — گردد از فولاد و این یک آهنین

نه ببارد ز آسمان بی اشتباه — نه بروید از زمین هم یک گیاه

خلق عالم هم عیال من بوند — بر توکل در مرا ناید گزند

گفت شیخ اینست اعظم مشرکی — صعب بیدینی و کافر مسلکی

گر یکی گردد کلاغی بایزید — بایدش کز شهر این مشرک پرید

گو چه کردی باز او را بر دو نان — تو مکن زین پس خدا را امتحان

بل توکلرا ز بهر سد جوع — نی از همجنس خود جو با خضوع

ورنه از شومی تو گفت کو — بر زمین این شهر خواهد شد فرو

آنجوان برگشت زین گفتار تلخ — یکسره از بسطام سوی شهر بلخ

گفت جمله با شقیق از بایزید — آنچه در بسطام او دید و شنید

دید چون بنشسته دیو واژگون / بر گلوی شاه و در دستش شده خون

دست او بگرفت کی دیو عنود / که نکردی در ازل حق را سجود

گر نه مسجود تو ابلیس دغاست / داغ سجده بر جبینت لیس چراست

گر نه این آثار سجده باطلست / چون دلت بر کشتن حق مایلست

با جماعت صبح میکردی نماز / مایل قتل حق بود دستت دراز

سجده ابلیس کردی بیدرنگ / گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجده حق گر نکرد او از انا / تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا

تو نکردی سجده حق را و تیغ / بهر قتل حق کشیدی بیدریغ

خاک بر فرقت که شیطان دون تو / عار و کفر و ننگ شیطان بود تو

تو نتیجه فعل شیطانی یقین / من نتیجه فعل شاهنشاه دین

تو نداری باز دست از قتل شاه / من نکردم زنده باز از قتلگاه

تو نخواهی داشت دست از کشتنش / من نخواهم داشت دست از دامنش

صورت عشق صفی عبدالله است / صورت ابلیس شمر گمراه است

گشت ظاهر حقد ابلیس عدو / مظهر حقدش تویی بی گفتگو

لیک صورت فعل نیک بوالبشر / مظهر عشقش منم بی شور و شر

رهروی برخاست کای عالیمقام / من نیابم آنچه گویی در کلام

فهم من بر درک آن نارسا است / گفت آن فهمد که از خود مفلس است

زیر پا نه طاعت صد ساله را / تا بیابی سرّ سرّ لا اله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی / هر چه را گوییم بکنه آن رسی

گفت بنشستم زیر پا اعمال خویش / هم نبردم راه بر آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار / گر نیابی پس منم آن را عیار

چیست ای حاصل حرف الفقیر / گر وصال دوست خواهی و بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق / ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه / پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله مرقده و نقل ریاضات

شیخ عالم قطب معنی بایزید / قبلهٔ اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال و دو کردم آهنگری / نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می‌بنهادمش / آتش جهد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش / ساختم آئینه تا از برش

هم بر او سالی بچشم اعتبار / بنمودم خوش نگاه اعتبار

بر مناب خود و پس از عجب عمل / بسته دیدم سخت زنار دغل

هو العلی

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار

وعرفان الحق از تالیفات عمدة العارفین

ومنهاج طریق اهل صفا وکعبه ارباب وفا الحاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی قدس سره

بسعی واهتمام آقای عبد الرحیم مشتاقی و

بسرمایه شرکت محدود طبع کتاب در طهران

باکمال مواظبت وکوشش در حسن چاپ و

خوبی خط وکاغذ واهتمام کافی در تصحیح و

مقابله در مطبعه شرکت محدود بزیور طبع آراسته

گردید